

# فطر نمازی



سناد اقامہ نماز

مجموعہ خاطرات کوتاہ نمازی اوران

دفتر شماره چهار



مكتبة  
الشيخ  
عبدالله  
بن  
سعود



• تهیه شده در:

روابط عمومی و امور استان ها | استاد اقامه نماز

طراح گرافیک و صفحه آرایی:

سیدعلی حسینی (۰۹۱۹۳۵۸۱۷۹۰)

راه‌های ارتباطی:

• تهران | خ انقلاب | خ قدس | نبش خیابان ایتالیا | پ ۹۸

• تلفن: ۸۸۹۹۶۱۵۰

• تلفکس: ۸۸۹۹۵۱۳۹

• سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۰۱۷

• آدرس سایت: [www.namaz.ir](http://www.namaz.ir)

• کانال تلگرام: @namaz\_ir



• نشر و استفاده از مطالب کتاب در راستای ترویج فرهنگ متعالی نماز، بلامانع می باشد.



- سخن آغازین ..... | ۸ |
- خاطرات نمازی | دفتر چهارم ..... | ۱۲ |
- ما اصلا در خانه مان کسی نماز نمی خواند! ..... | ۱۳ |
- دعا در نماز برای داشتن خواهر کوچک! ..... | ۱۶ |
- خاطره شیرین ، نماز در مدرسه! ..... | ۱۹ |
- پسر مگه ما کافریم؟! ..... | ۲۴ |
- تابیدن نور امید در دل یک معلول ..... | ۲۶ |
- همراه برای نماز بیدار کرد! ..... | ۳۵ |
- نماز، انسان ها را حاجت رومی کند! ..... | ۳۷ |



- نگاه عاقل اندر سفیه، مکبر پسر بچه!..... | ۴۰ |
- پیام وحدت به طور عملی ..... | ۴۴ |
- وداع اکبر..... | ۴۷ |
- نماز در اسارت..... | ۶۴ |
- نماز اول وقت در سیره شهدا!..... | ۷۴ |
- با این اوضاع باز هم نمازش را ترک نکرده!..... | ۸۶ |
- عالم محضر خداست!..... | ۷۴ |
- پیشنهاد اقامه نماز جماعت در موزه!..... | ۹۲ |
- تاثیر مطلوب نزدیکی و ارتباط با قرآن و نماز..... | ۹۶ |
- این دمپایی برای شماست؟..... | ۱۰۴ |



## فهرست مطالب |

- آقا اجازه هست من هم باشما نماز بخوانم؟! | ۱۰۷ |
- خداوند در نجات بندگان، همیشه آنلاین است! | ۱۱۱ |
- نماز، نجات بخش! | ۱۱۵ |
- نگاش کن یه هورفت سجده | ۱۰۷ |
- سه تا صلوات به جای قنوت! | ۱۲۴ |
- شکی که تبدیل به اشک شد! | ۱۲۵ |
- ابوالفضل دوپینگ کرده! | ۱۲۷ |
- نمازم را ادامه دادم! | ۱۳۰ |
- نماز خواندن، هنگام موشک باران! | ۱۳۱ |
- با نماز روح رو شارژ کن! | ۱۳۶ |



## فهرست مطالب |

- بانمازروح روشارژکن!.....|۱۳۸|
- گریه در نماز عید سعید فطر!.....|۱۴۱|
- مقید بودن به نماز اول وقت!.....|۱۴۲|
- عجله برای ارتباط با خدا!.....|۱۴۴|
- مسجد که مال شما نیست!.....|۱۴۶|
- گوشه ای از برکات دنیوی و آخروی نماز.....|۱۴۹|
- هیچ وقت برای ارتباط با خدا دیر نیست!.....|۱۵۶|
- نماز آقای داماد در امامزاده علیه السلام.....|۱۵۶|



# سخن آغازین | مسعود دریس

روابط عمومی و امور استان‌ها | استاد اقامه نماز







## خاطرات نمازی | سخن آغازین | ۹ | .....

یکی از کارهای بسیار شیرین و تاثیرگذار بر روح و روان انسان ها، مرور خاطرات تلخ و شیرین می باشد که گاهی مرور این خاطرات منحصر در ذهن انسان صورت می پذیرد و کسی از آن، غیر از خود فرد خبر دار نمی شود و گاهی نیز ذکر خاطره برای یک یا چند نفر در یک مجلسی اتفاق می افتد.

راه دیگر، برای خاطرات و ثبت آن خاطره، نوشتن و به رشته تحریر در آوردن است. نوشتن خاطره یعنی ثبت آن در تاریخ...

خیلی از افرادی که خاطرات بسیاری را در دل خود داشتند و آن را بر روی کاغذ نیاوردند و یا به کسی منتقل نکردند، این افراد به خود و اطرافیان شان جفا می کنند. می پرسید چرا؟ عرض خواهیم کرد...

همانطور که همگان می دانید و می دانیم یکی از راه های انتقال تجربه و یا دعوت به خوبی ها، می تواند ذکر مطالب در قالب خاطره باشد...

آری شما به راحتی و با روایت کردن متن زندگی خود، در حال انتقال تجربه به نسل های بعدی هستید و این می تواند خدمت بسیار بزرگ و کاربری نظیر



## خاطرات نمازی | سخن آغازین | ۱۰ |

و شایسته ایی برای هدایت و تربیت آیندگان باشد. گاهی شما یک تجربه ی ساده ایی را نقل می کنید که بعدها در اختیار افراد قرار گرفته و چه بسا آنان را از بن بست رها ساخته و افق های روشنی را در مقابل دیدگان شان قرار دهد.

در بحث ترویج و تبلیغ امر مقدسی مثل نماز که نور چشم پیامبر ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله، معراج مومن، کلید بهشت، ستون دین و اولین پرسش روز قیامت از آن نام برده شده است هم، خاطره گویی و خاطره نویسی نوعی از انتقال تجربه و ارائه الگو و همچنین نوعی از شیوه های بسیار مطلوب در دعوت دیگران به نماز خواهد بود.

به همین جهت ستاد اقامه نماز تصمیم گرفته است، تا ضمن جمع آوری خاطرات شما مردم متعهد و متدین، شما زنان و مردان، و دختران و پسران ایرانی در هر کجای این کشور اسلامی که هستید، دعوت بعمل می آید که هر خاطره ایی که فکر می کنید باعث تشویق و ترغیب دیگران به امر مقدس نماز می شود را به



## ..... | ۱۱ | خاطرات نمازی | سخن آغازین | .....

رشته‌ی تحریر درآورید و حتماً آن را به همکاران صدیق و تلاشگرما برسانید، تا ضمن داوری آثار و تجلیل از بهترین‌ها، تمام آثار را در مجموعه‌هایی مثل این دفتری که شماره چهارم آن در اختیار شماست، گردآوری و در اختیار آحاد جامعه‌ی ایمانی‌مان قرار دهیم.

باشد که، به واسطه خواندن خاطرات شما، فردی در نقطه‌ایی از این کشور به نماز گرایش پیدا کند و به مسیر خوشبختی حقیقی هدایت گردد.

این جانب از همه‌ی عزیزانی که تاکنون فراخوان مسابقه را دیده‌اند و به سرعت نسبت به ثبت و ارسال خاطرات شان اقدام نموده‌اند، تشکر می‌کنم و برای همگان آرزوی صحت و سلامتی دارم. امیدوارم همواره بدرخشید. ان شاءالله خاطر شما در شماره‌های بعدی این مجموعه ثبت و ضبط گردد.

# خاطرات نمازی | دفتر چهارم

مجموعه سی و پنج خاطره زیبا و کوتاه نمازی





## • ما اصلا در خانه مان کسی نماز نمی خواند!

حدود هشت سال پیش بود که در یکی از مدارس ابتدایی پسرانه ناحیه سه به عنوان معاون پرورشی مشغول به خدمت بودم. در آن زمان مدارس ابتدایی به صورت دو نوبته بود و نماز جماعت در نوبت بعد از ظهر برگزار می شد.

از آنجایی که برنامه نماز برای پایه های پایین ابتدایی باید به صورت آموزشی برگزار گردد، معمولا پایه های اول و دوم و سوم را به نوبت در نمازخانه می آوردیم و به شکل دایره ای می نشستند و آموزش سوره های حمد یا توحید و یا تشهد و سلام نماز را انجام می دادم که این کار همراه با توزیع شکلات و شیرینی یا ارائه کارت امتیازی و اهداء جایزه بود که محیطی پراز نشاط و شادی برای بچه ها بوجود می آورد. اما پایه های چهارم و پنجم و ششم را برنامه کلاسی داده بودم که هر روز یک کلاس و از همان کلاس موزن و مکبر و پیش نماز هم تعیین می شد و از قبل بچه ها کاملا برنامه رامی دانستند. گروهی هم کارت توزیع



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۴ | .....

کارت‌های امتیازی یا نقل و شکلات را به عهده داشتند. (لازم به ذکر است بچه‌ها هرده کارت امتیازی که دریافت می‌کردند به دفتر مراجعه و از کمد جوایز یک جایزه با سلیقه خودشان می‌گرفتند.)

خلاصه طوری شده بود که بچه‌ها از یک ساعت مانده به زنگ برای حضور در نمازخانه و جاگرفتن در صف‌های اول نماز، در حیاط منتظر می‌نشستند و اولیا مرتب می‌پرسیدند، شما چکار کرده‌اید که این بچه‌ها این‌طور علاقه به نماز پیدا کرده‌اند.

از بین همه دانش‌آموزان علاقمندی‌کی از بچه‌ها ساعات نماز در حیاط مدرسه قدم می‌زد و در مراسم نماز شرکت نمی‌کرد. یک روز او را در قدم زدن همراهی کردم و سر صحبت را با او باز کردم و علت شرکت نکردنش را پرسیدم، خیلی راحت گفت: دوست ندارم و علتش را این‌گونه گفت که ما اصلاً در خانه مان کسی نماز نمی‌خواند و بلد هم نیستیم. او را چند روزی به حال خود گذاشتم و





## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۵ | .....

بعد پیشنهاد مسئولیت انتظامات نمازخانه را به او پیشنهاد کردم و گفتم فقط برای نظم دهی به نمازخانه بیا و او هم قبول کرد.

بعد از مدتی مسئولیت دیگری به وی محول کردم و در کنارش از فواید نماز و واجب بودن آن و آموزش آهسته آهسته آن برایش صحبت می کردم تا بالاخره عشق به نماز و شرکت در نماز جماعت در او هم بوجود آمد و جزء همان دانش آموزانی شد که منتظر حضور در نمازخانه می شدند.

و من افتخار می کنم که معلمم و من افتخار می کنم که می توانم به فرزندان این مرز و بوم آموزش دهم...

همچنین افتخار می کنم به انسان بودن و انسان تربیت نمودن ...

خداوند! در همه حال از ما راضی باش....

● مرضیه میرزاخانیان |



## • دعادر نماز برای داشتن خواهر کوچک!

من حدود ۵ سال پیش فهمیدم که تنها هستم. احساس تنهایی خودم را با مادرم مطرح کردم و از او خواستم برای من خواهر یا برادری بیاورد. از تنهایی کلافه شده بودم و پدر و مادرم سعی می کردند با خرید اسباب بازی های گران و تبلت من را سرگرم کنند. ولی فایده ای نداشت، باز هم از مادر همان درخواست را کردم. این بار مادرم به من گفت: «این را باید از خدا بخواهی، کار من و پدرت نیست». از مادر پرسیدم: «چطور از خدا بخواهم؟» مادرم جواب داد: «با دعا و نماز و قرآن خواندن، به خصوص در بعضی از روزها و شب های خاص مثل شب آرزوها، شب احیا و شب نیمه شعبان».

دیگر کارم شده بود نماز خواندن و همه اش از مادر می پرسیدم حالا شب آرزو است؟! مادرم با حوصله می گفت: «نه، ولی خدا دعای بچه ها را خیلی دوست دارد. مهم نیست دعایت را بکن.»



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۷ | .....

مرتب نماز و قرآن می خواندم تا این که یک شب مادرم گفت: امشب شب احیا است. روز خوابیدم و شب با شوق همراه مادربه مسجد رفتم و تا صبح عبادت کردم. با آنکه مادرم گفته بود جنسیت بچه مهم نیست، ولی اول سلامتی نی نی رامی خواستم و ته دلم دوست داشتم که خواهر کوچولو داشته باشم. آرزو کردم و آرزو کردم. این کار ۴ سال ادامه داشت؛ یعنی از سال ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۴. آذر ماه سال ۱۳۹۴ مادرم حامله شد. من از خوشحالی اشک شوق ریختم و در ادامه نماز شکر خواندم. هر روز سعی می کردم نمازم را سر وقت بخوانم. در ۹ ماه حاملگی مادرم هر ماه که می گذشت در کتاب های خواندیم که الان بچه اندازه ی چیست. یک ماه اندازه برنج بود، یک ماه نی نی سکه ای و ماه دیگری نی گلابی می شد!

گاهی همراه مادرم به مطب دکتر می رفتم و صدای قلب بچه رامی شنیدم و هر بار از قدرت خدا شگفت زده می شدم. در ماه پنجم همراه مادر به سونوگرافی



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۸ | .....

رفتم و در تصویر توانستم دست و پاهای کوچک جنین را ببینم. همین طور که اعضای بدن او را می دیدم ناگهان از خانم دکتر شنیدم که جنسیت دختر... خوشحال شدم. شاید چیزی فراتر از خوشحالی بود. ناخودآگاه اشک هایم سرازیر شدند و از اتاق بیرون رفتم و باز هم خدا را شکر کردم. دکتر گفته بود بچه، دختر است. انگار خواب بودم. معجزه ی نمازهایم را احساس می کردم. گاهی بچه لگد به دست من می زد. هریک لگد برای من مثل یک خواب بود. گاهی با خواهرم حرف می زدم و او هم با مشت و لگد جوابم را می داد! بزرگ شد. برایش اسم انتخاب کردم. ۸ ماهه شد. نی نی هندوانه ای شده بود. ۹ ماه کامل شد؛ یعنی ۲۸ مرداد سال ۱۳۹۵.

مادرم رفت به بیمارستان عسگریه. لحظه ای که می خواستم از مادر جدا شوم دستم را روی شکمش گذاشتم و آیت الکرسی را خواندم. بعد از چند ساعت بچه به دنیا آمد. هنوز اسمش را به هیچکس نگفته بودم؛ حتی پدر و مادرم.



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۹ | .....

اسمش را به مادر بزرگ و خاله هایم گفتم (هلیا به معنی آرزو). بچه را آوردند.  
من هنوز باورم نمی شد داداش شده ام. بچه سالم بود. این همه دعا و آرزو  
مستجاب شده بود.

نماز شکر خواندم و هنوز هم که خواهرم هلیا کوچولو ۹ ماهه است هر بار که  
بغلش می کنم یاد دوران جنینش می افتم و او هم مثل همان دوران که تنها  
برای من لگد می زد حالا هم فقط برای من خنده ی صدا دار می کند.  
خدا را شکر می گویم و به یمن این همه نعمت خوب، به تازگی سعی می کنم  
نمازم را در مسجد محله ی خودمان بخوانم.

• حجت قاسمی اصل | شهر اصفهان

## • خاطره شیرین، نماز در مدرسه!

سال ۱۳۶۵ بود که من در کلاس دوم ابتدایی درس می خواندم. مدرسه ای



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۲۰ | .....

در یکی از روستاهای منطقه افشارستان زنجان، با دانش آموزان مختلط؛ آن سال سه نفر خانم معلم در مدرسه ی ما تدریس می کردند که غیر بومی بودند. یکی خانم تابش که هم مدیر بود و کلاس پنجم درس می داد. دیگری خانم سیرافی برای کلاس سوم و چهارم و خانم آهنگری که معلم کلاس ما بود. در یکی از روزهای آخر فصل پاییز، شیفت بعد از ظهر، زنگ آخر کلاس که موضوع درس دینی آموزش نماز بود؛ ما به همراه خانم معلم به چشمه ای که کنار مدرسه بود رفتیم تا وضو بگیریم.

خانم آموزگار از بچه ها سوال کرد که کدام یک از شما وضو گرفتن بلدید؟ یکی دو نفر از بچه ها دست بلند کردند و خانم اجازه دادند که آنها وضو بگیرند. آنها دست و پا شکسته شروع به وضو گرفتن کردند که خانم معلم وضوی هیچکدام را قبول نکردند. بعد از کمی برادر من که کلاس چهارم بود، برای پر کردن کوزه ی آب به چشمه آمد. خانم معلم از او خواستند که وضو بگیرد تا ما هم یاد بگیریم.





## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۲۱ | .....

اوهم به روش صحیح وضو نگرفت و همه ی ما خندیدیم. سپس خانم خودش  
روش صحیح وضو را به ما یاد داد و همه ی ما وضو گرفتیم. سپس به کلاس  
رفتیم و آموزگار روش خواندن نماز افراد اوهمچنین نماز جماعت را به ما یاد داد.  
بعد از آن به سالن مدرسه آمدیم تا با هم دیگر نماز جماعت برگزار کنیم.  
روی موکت نشستیم و خانم از یکی از بچه ها که بزرگ بود خواست که پیش  
نماز شود، ولی او قبول نکرد و گفت که من نمی توانم. خانم آموزگار خودش پیش  
نماز شدند و ما هم پشت سرشان نماز خواندیم. نماز دو رکعتی بود. بعد از نماز با هم  
دست دادیم و آرزوی قبولی عبادت برای همدیگر کردیم. خیلی خوش حال  
بودیم که اولین نمازمان را همراه خانم معلم مهربان مان به جماعت خواندیم.  
حالا وقت رفتن به خانه بود که کیف هایمان را برداشته بودیم و همراه خانم  
می خواستیم از مدرسه خارج شویم که ناگهان دیدیم درب مدرسه بسته شده  
است.



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۲۲ | .....

به سایر کلاس‌ها سر زدیم دیدیم آنها رفته اند و خانم مدیر هم درب مدرسه را قفل کرده است.

نزدیک غروب بود. بچه‌ها استرس عجیبی داشتند. اما در آن طرف ماجرا خانم تابش، مدیر مدرسه و خانم سیرافی هم در خانه‌ای که از یکی از روستاییان اجاره کرده بودند منتظر خانم معلم ما بودند. فکر می‌کردند که حتماً برای خرید و یا کاری به داخل روستا رفته است. تلفن هم که نبود به هم دیگر اطلاع بدهند. ما به سمت پنجره‌های سالن مدرسه می‌رفتیم و با فریاد پدر و مادرمان راصدا می‌زدیم. بعضی بچه‌ها گریه می‌کردند ولی کسی صدای ما را نمی‌شنید. از طرف دیگر کسی از اولیا هم به مدرسه نمی‌آمد. چون فکر می‌کردند که حتماً خانم معلم درسش طولانی شده و بچه‌ها را نگه داشته است.

موقع شام بود که دیگر مدیر مدرسه و خانم سیرافی از آمدن خانم آهنگری ناامید شده بودند و یک دفعه دیدیم که خانم مدیر با چهره‌ی خندان آمد و در را باز



کرد؛ اشک شوق در چهره ی بچه ها و خانم معلم موج می زد و بعد ماجرا را برای هم دیگر تعریف کردیم. بعد از آن دیدیم که کم کم بعضی پدر و مادرها آهسته آهسته و پیرس و جو کنان به طرف مدرسه می آیند. این خاطره شیرین ترین خاطره برگزاری نماز در مدرسه بود.

در پایان برای معلم خودم خانم آهنگری و مدیر مدرسه خانم تابش و همچنین خانم سیرافی آرزوی توفیق و سلامتی می کنم و امیدوارم در هر جایی که هستند سالم و بانشاط باشند.

• ایوب مقصودی | شهر زنجان

## • پسر مگه ما کافریم!؟

یک روز در کلاس دینی نشسته بودیم معلم هم رسید. معلم گفت: درس امروز درباره ی نماز است، معلم در ابتدای درس، گفت چه کسانی در خانه نماز



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۲۴ | .....

می خوانند، چند نفر از بچه ها دستهایشان را بردند بالا، آقا گفت آفرین بچه ها این کار باعث می شود که وقتی شما به سن تکلیف برسید به نماز عادت کنید. وقتی درس شروع شد چندین سخن از پیامبران، امامان علیهم السلام دیدم یکی از این سخن ها که توجه مرا به خود جلب کرد سخن پیامبر صلی الله علیه و آله بود که می فرماید: «هر کس به نمازهای پنج گانه اش اهمیت دهد و آنها را سر وقت خود بخواند من قول می دهم در روزی که به ملاقات من می آید او را به بهشت ببرم.»

وقتی درس تمام شد با خودم تا خانه فکر کردم و می گفتم مسلمانی که به حرف نیست، بلکه به عمل است. وقتی به خانه رسیدم ابتدا نماز قضای صبح و سپس نماز ظهر و عصر را خواندم....

یک ماه بعد با پدرم داشتیم می رفتیم خانه که اذان گفت، من به پدرم گفتم بایستد، پدر ایستاد، من از ماشین پیاده شدم و به سوی مسجد رفتم، پدرم گفت: «کجامی روی؟»



گفتم: «می روم مسجد نمازم را بخوانم».

پدرم مجبور شد که با من بیاید تا تنها نباشم... نماز که تمام شد پدرم با عصبانیت گفت: «پسرم مگه ما کافریم!؟»، گفتم: «نه پدر جان مگه چه شده است؟». پدرم گفت: «توبه من دستور دادی و گفتی که بایستم تا توبه نماز بروی». گفتم: «پدر جان من قصد جسارت نداشته ام و حتماً دلیلی داشته ام که گفتم بایستید».

پدرم گفت: «چه دلیلی داشتی؟»

گفتم: «اولاً نماز در مسجد ثوابش بیشتر است و هر رکعت نماز جماعت من به اندازه دوهزار نماز که به تنهایی خوانده می شود ارزش دارد.

دوماً: اگر تعداد نماز گزاران از ده نفر بیشتر باشد هیچ کس نمی تواند ثواب نماز ما را بشمارد.

سوماً: نمازی که در اول وقت خوانده شود به صورتی درخشان به سوی صاحبش



برمی گردد و می گوید تو مرا حفظ کردی خداوند هم تو را حفظ کند».

پدرم گفت: «آفرین پسرم من الان می توانم به تو امید داشته باشم!» من گفتم:

«مگه قبلاً به من امید نداشتی پدرجان؟»

پدرم گفت: «چرا امید داشتیم ولی امیدم الان حقیقی شد».

• حسین شریفی اجیرفت

## • تابیدن نور امید در دل یک معلول

در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ در مدرسه استثنایی برهانی (استان اصفهان) در سمت

مددکار اجتماعی خدمت می کردم و در همان اوائل با مدیر صحبت نمودم که

جهت آشنایی بیشتر با دانش آموزان بازدیدی از کلاس ها داشته باشم و با توجه

با روحیات متفاوت شان با آنان ارتباط برقرار کنم و تفاوت های فردی آنها را درک

کرده، جهت بهبود روند کارم و با این پیشنهاد من، موافقت شد.





من با معلمان در این زمینه صحبت نمودم و قرار شد به کلاس ها بروم. وارد کلاس پنجم شدم و نزدیک دانش آموزی نشستم و به او لبخند زدم. هر چند ۵ ماه از سال تحصیلی گذشته بود و آن ها با من مانوس شده بودند، دیدم او خود را به عقب می کشاند و اضطراب عجیبی دارد و با دیدن این صحنه به بهانه صحبت کردن از سر جایم بلند شدم و ناگهان معلم کلاس گفت: بچه های خوبم! شما را با مددکار تنهامی گذارم تا اگر حرف یا درد دلی دارید با وی در میان بگذارید.

من که آمادگی صحبت رانداشتم و بچه ها با ذوق فراوانی چشم به دهان من دوخته بودند، که ناگهان زهر از آخر کلاس شروع به صحبت کرد: «خانم اجازه ما خیلی وقت بود که دوست داشتیم با کسی حرف بزنیم»... و سکوت کلاس را در هم شکست، یک نفس عمیقی کشیدم و خوشحال که بچه ها بهم اعتماد کردند و می خواهند با هم صحبت کنند.

گفتم: «زهر جان! بفرما هر چه می خواهی بگو و قول می دهم این حرف ها بین



خودمان بماند».

احساس کردم بچه‌ها از این حرف من خیلی خوششان آمده و شروع به صحبت کردند و هر کس سوالی کرد و من بازبان ساده جواب دادم و تمام حواسم در کلاس به آن دانش آموز مضطرب بود. زنگ به صدا درآمد و بچه‌ها با رضایت خاصی کلاس را ترک و می‌گفتند خانم دوباره به کلاس ما بیایید و بانگاه معصومانه آن دختر کلاس را ترک نمودم.

از آن روز کنج‌کاو و شدم چرا آن دانش آموز مضطرب است و باید کمکش کنم. تصویر آن دختر رنجور جلوی چشم‌هایم خودنمایی می‌کرد. مشاهده‌اتم را در حیات شروع کردم. او در زنگ تفریح در گوشه‌ای کز می‌کرد و با حسرت بچه‌ها رامی‌نگریست و غم‌سنگینی بر گونه‌هایش حاکم بود.

روزی که انگار در این عالم نبود کنارش نشستم و دست بر شانه‌هایش گذاشتم که ناگهان از جاپرید و گفت: «خانم بخدا من کار بد نکردم». بالبخند گفتم:



«دختر گلم! مگر من چیزی گفتم؟ چند روز است که نگرانی؟ اگر از دست من کمکی برمی آید بگو تا کمکت کنم؟» ناگهان خود را بردوش من انداخت و شروع به گریه کرد. خوب گذاشتم گریه کند و از او خواستم به دفترم بیاید و مشکلش را بیان کند.

تمام حواسم به او بود که این عزیز از چه زجر می کشد که در اتاقم باز شد و صدای لرزانی مرا متوجه خود کرد. «خانم! اجازه هست پیام داخل؟» بالبخند گفتم: «بفرما دختر گلم»؛ رو بروی خودم نشاندمش و اول کمی با وی خودمانی صحبت کردم چند جلسه باهم صحبت کردیم تا اعتماد او را جلب نمودم تا اینکه در یکی از جلسات شروع از من پرسید: «خانم یک سوال بپرسم ناراحت نمی شوی؟» نمی دانستم سوالش چیست و چه بگویم؟ هنوز جوابش را نداده بودم که دیدم اشک از گونه هایش جاری شده و بلند شد که برود که من گفتم: «کجا؟ سوال را بپرس!» برگشت و نشست و گفت: «خانم! ببخشید که ناراحت می کنم



شما از این که معلول هستی ناراحت نیستی؟» حیرت زده شدم و نمی دانستم چه جوابی بدهم. او از خجالت سرش را پایین انداخته بود و بغض سنگینی گلوی مرا می فشرد او خاطرات تلخ زندگی مرا یاد آور شد و چند لحظه سکوت بر اتاقم حاکم گشت. اما تصمیم گرفتم با آن دختر روراست باشم و سرم را بطرف او برگرداندم و او باترس گفت: «خانم، بخدا منو ببخشید که ناراحت کردم» اما بالبخند گفتم: «عزیزم! شما مرا ناراحت نکردید شما منو به یاد آن زمانی انداختی که کلاس پنجم بودم و معلم با حرف نسنجیده اش مرا یک سال از تحصیل محروم کرد... و ما جراراً برایش گفتم و گفتم یک معلم خوب و مهربان باعث پیشرفت من شد و مرا بسوی خدا فرخواند من خیلی از دنیا مایوس بودم. چون سرزنش و نگاه ترحم آمیز آزار می داد و... دیدم آه سردی کشید و گفت: «خانم! چه شباهتی! منم چند سال است که بخاطر معلولیت سرزنش می شوم و کسی منو دوست نداره و هر جامی روم بانگاه ترحم رو برو می شوم و هر شب با گریه



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۳۱ | .....

می خوابم و اصلاً به خدا و نماز اعتقادی ندارم و زندگی به کام پدر و مادرم تلخ کردم و اصلاً به حرف آنها گوش نمی‌کنم و هرچه پدر می‌گوید دخترم! نماز را بخوان که به آرامش برسی من نپذیرفتم و خیلی ناشکری می‌کنم. مادرم بیمار شده و چند روز پیش با دیدن یک جمله تو صحن امام رضا علیه السلام، «به پدر و مادر خود نیکی کنید». من منقلب شدم و چند روز مضطربم و نمی‌دونم چه کنم که پدر و مادرم راضی نگه دارم؟ من هنوز قانع نشدم که چرا خدا منو معلول کرده که باید این همه نگاه و سرزنش تحمل کنم و...»

خدایا! تمام خاطرات مرا زنده کرد و من که قبلاً از معلولیت خود می‌رنجیدم با تمام وجود او را درک کردم و به او گفتم: «خوشحالم که بهم اعتماد کردی و صحبت برای امروز بس و ادامه باشه برای بعد»...

با خوشحالی گفت: «چشم» و گفت: «از این که به حرفام گوش کردی ممنون»  
ورفت.



صبح روز بعد دیدم با مادرش و یک دسته گل وارد دفترم شدند و لبخندشادی بر لب داشت و مادرش با چشمان اشک بار فقط می گفت: «متشکرم دخترم را نجات دادی». من حیران بودم که خدایا! آیا می شود چند روزه کسی را منقلب کرد؟ بعد از سلام و احوالپرسی هر دو در کنارم نشستند و آن دختر با اشاره به مادرش گفت: «این خانم بود که نور امید را در دل من کاشت» من بهت زده بودم. او از دفترم بیرون رفت. مادر شروع به صحبت کرد و گفت: «چطور چند روزه منقلبش کردی؟ مایک سال با این بچه مشکل داریم و حتی یک بار اقدام به قرص خوردن کرده، در منزل اصلاً بالاتراز گل به وی نگفتیم و دوستش داریم. اما خیلی ناشکر است و همش می گوید چرا معلولم؟ نماز نمی خواند و با دوستان ناباب می گردد و حجابش خوب نیست و این باعث مشکل در خانواده شده است». من بالبخند گفتم: «من کار خاصی نکردم و این لطف امام رضا علیه السلام بوده که یک جمله وی را مضطرب کرده و من سرراهش قرار گرفتم. او تشکر کرد و گفت:





«خیلی خوشحالم که امید در قلب بچه ام نشاندی و خانم، یک خواهش دارم. اما دخترم نفهمد که من گفتم» گفتم: «بفرما من در خدمتم».

گفت: «خانم دخترم را تشویق کن به نماز خواندن، انتخاب دوست خوب و رعایت حجاب» و من هم قول دادم عزم راجزم کنم و در جهت کمک کردن به وی اقدام نمایم.

بامربی پرورشی هماهنگ کردم و او گفت: «سه سال که دانش آموز این مدرسه است و به هیچ صراطی مستقیم نشده» و خندید و گفت: «مگر چند روزه می شود کسی عوض کرد؟» به مشاهداتم در حیاط، کلاس و نمازخانه ادامه دادم و غیرمستقیم دانش آموزی را انتخاب تابا او دوست شود و می دیدم که شادی در چهره او نمایان شده و با دوستش در زنگ های تفریح مراقب بچه هاست و بامربی پرورشی همکاری می کند و یک هفته بعد سر مراسم صبحگاه بطور غیرمنتظره ای شنیدم که به مربی پرورشی گفت: «خانم اجازه! من پیام



قرآن بخوانم؟» و آمد سوره حمد و توحید با صوت زیبایی خواند و همان لحظه به وی جایزه دادیم و بچه ها برای او کف زدند .

با مربی پرورشی تصمیم گرفتیم ، جهت تشویق به نماز کارهایی مانند: «توزیع کارت نماز، بیان خاطرات جالب در امر نماز توسط دانش آموزان سر مراسم صبحگاه ، برگزاری مسابقه و دادن هدیه به دانش آموزان در بین نماز و درباره فضیلت سوره حمد و فواید نماز خواندن سخن گفتن و بچه ها را جهت شرکت در نماز جماعت تشویق نماییم .»

با این کارها آن دختر دیگر آن دانش آموز مضطرب و ناشکرو بد حجاب نبود و در نماز جماعت شرکت می کرد و حتی در مورد احکام هم در بین نماز صحبت می کرد و اعتماد به نفس پیدا کرده بود و از لحاظ درسی و اخلاقی هم پیشرفت قابل توجهی نمود . دوست این دانش آموز خودش در مدرسه کاری کردند که بیشتر دانش آموزان بدون اکراه ، در وقت مقرر اقدام به گرفتن وضو کرده و برای



## .....| خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۳۵ |

نماز آماده می شدند. آنان بدون کم رویی، اشکالاتی را که با آن مواجه می شدند، می پرسیدند و آن دخترالگوی خوبی برای دیگران شد.

چندین سال از آن سال ها گذشته است و من خرسندم که توانستم اعتماد به نفس را در دانش آموزی تقویت کنم و در امر تشویق به نماز و... دانش آموزی گام بردارم و نور امید را در دل او بنشانم. آن خاطره ها در ذهنم نقش بسته اما غم از دست دادن آن مربی پرورشی هنوز از یادم نرفته است و حال که در حال نگارش هستم اشک امانم نمی دهد.

• فاطمه علیان | اصفهان

### • **مراهم برای نماز بیدار کرد!**

هم اتاقیم چند وقت بود که نمازش رو ترک کرده بود، احساس می کردم فقط از سرلجبازی قید نماز رازده. برای همین نتونستم نسبت به این مسئله بی تفاوت



باشم...

من همیشه عادت داشتم نماز ظهر و مغرب را در مسجد دانشگاه به جماعت بخوانم؛ اما بعد از این که متوجه شدم هم اتاقیم چندی است که نماز نمی‌خونه، تصمیم گرفتم به عنوان دعوت عملی، چند صبحی نمازم را در اتاق، جلوی چشمان او بخوانم.

به عمد نماز اول وقتم را به تاخیر می‌انداختم و درست وقتی که او در اتاق بود به نماز می‌ایستادم، در حین نماز سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، گاه هنگام دعا و مناجات، زیر چشمی نگاهش می‌کردم و می‌دیدم از پشت پرده‌ی تختش چگونه مرا زیر نظر دارد. به طرفش که بر می‌گشتم، نگاهش را ازم می‌دزدید.

چند روزی به همین منوال گذشت، یک روز که در اتاق جزم‌ن و او کسی نبود، درست وقتی که سر سجاده نشسته بودم و دعا می‌خواندم، کنارم نشست و



گفت: خیلی دوست دارم مثل تو باشم، آرام و صبور...

کتاب دعا را بستم و در حالی که سجاده رو جمع می کردم گفتم: «نمازت رو بخون».

صبح روز بعد در حالی که آماده نماز صبح شده بود، مرا هم برای نماز بیدار کرد.

• **فهیمة سادات رضوی** | **شهریزد**

## • **نماز، انسان ها را حاجت روا می کند!**

فاصله ی خانه تا محل کارم حدود بیست دقیقه بود که هر روز با سرویس به انجامی رفتم، آن روز بسیار فکرم مشغول بود، چون برای آپارتمانی که ثبت نام کرده بودیم مبلغی را از ما خواسته بودند که تا دو روز دیگر به حساب بریزیم، واقعاً هیچ پولی نداشتم، به خاطر جراحی همسرم و استعلاجی او به مدت پنج ماه و وام هایی که از قبل گرفته بودیم و به قولی تنها بانکی که دیگه وام نگرفتیم



بانک خون بود و قرض هایی که از خانواده هایمان گرفته بودیم، هیچ راهی برای تامین آن پانصد هزار تومان نداشتم.

به همین منظور آن روز را تصمیم گرفتم از خانه تا محل کار را پیاده روی کنم و با خودم فکر کنم که چگونه آن پول را تهیه کنم، آخر با توجه به شرایطی که همسرم داشت، نمی خواستم موضوع را به او بگویم، چون می دانستم جز غصه خوردن راه دیگری ندارد...

در طول مسیر راه های گوناگونی به ذهنم خطور می کرد که بلافاصله فکر دیگری که نه من از این راه به این دلیل نمی توانم پول را تامین کنم در ذهنم نقش می بست و هر از گاهی اشک در چشمانم نقش می بست، مستاصل شده بودم نزدیک محل کارم رسیدم، هیچ راه حلی پیدا نکرده بودم، از آنجایی که کارم حساس بود سعی می کردم، مشکلات خانه را به محل کار نبرم، از قبل شنیده بودم که نماز شب معجزه می کند، در دلم خدا را صدا کرده و گفتم:»



خدا جون من هیچ راهی نیافتم یه نماز شب نذر می کنم خودت یه راه پیش  
پایم باز کن...» .

آن روز، بخش بیمارستان آرام بود و حدود سه همکار دیگه داشتم که با من  
در یک شیفت کاری بودند، یکی از آن ها هم مثل من از همین آپارتمان ها  
ثبت نام کرده بود، به من گفت: «راستی، در جریانی که دوباره باید یه مبلغی  
بپردازیم؟!» من هم گفتم: «بله انشاء الله پرداخت می کنیم» و از کنار او رفتم  
تا بر بالین بیمارم، حاضر شوم پس از حدود ده دقیقه وسط سالن بودم که یکی  
دیگه از همکارانم من را صدا کرد و گفت: «از طرف بیمارستان به من پانصد هزار  
تومان تعلق گرفته راستش را بخواهی من فعلاً تا چند ماهی به آن نیاز ندارم،  
اگه شما می خواهی به شما قرض دهم هر موقع داشتی بهم پس بده در غیر  
این صورت بروم کارگزینی و بگویم من این پول رانمی خواهم» ، دهانم باز  
مونده بود، نمی دونستم چی بگم، وای خدای من او از کجا می دانست که



من دقیقاً همین مبلغ پول نیاز مندم ، به او گفتم: «ممنون اگه واقعاً پول رانمی خواهی دستتون درد نکنه من قرض می گیرم» ، شب آن روز در نیمه های شب برای ندی که گفته بودم از خواب بلند شدم ، نماز شب را خواندم و از خداوند خواستم که همین طور که به این زیبایی گره از کارم باز کرد برای همه ی مسلمانان گره گشایی کند.

در این خاطره به دو نتیجه رسیدم یکی این که نماز، انسان ها را حاجت روا می کند و دوم این که اگه در کاری واقعاً بدونی که همه چیز دست خداست و البته تلاش کنی و به او بسپاری خیلی زیبا غیر ممکن ها را ممکن می کند.

• طیبه عساریان **اشرکاشان**

**• نگاه عاقل اندر سفیه ، مکبر پسر بچه !**

«الله اکبر، الحمد لله». مکبر پسر بچه ی هفت هشت ساله ای بود. چهره ی با





## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۴۱ | .....

نمکی داشت. صورت گرد و سفید. تپل بود. قد کوتاهی داشت. موهایش را با نمره‌ی چهار کوتاه کرده بود. یک لباس یقه اسکی سبزرنگ به تن داشت. با یک شلوار پارچه‌ای کرم. اینقدر با مزه کلمات را ادا می کرد که آدم دوست داشت برود و لپش را بگیرد و بکشد.

شیطنت کودکانه اش در چشمانش به خوبی نمودار بود. از همان تکبیرة الاحرام اول نماز، مدام به چشم تک تک نمازگزاران نگاه می کرد تا بالاخره فردی را پیدا کند و فرصت‌های هر چند کوتاه بین تکبیر گفتن هایش را با او سرگرم شود.

از نگاه هایش به من متوجه شدم که جزمی کسی روی خوشی به او نشان نداده است. دفعات اولی که به من نگاه کرد، من طوری وانمود کردم که گویی متوجه اش نیستم و سرگرم نمازم هستم. حال آن که از همان ابتدا حواسم به او بود. او هم با وجودی که به غیر از من به چشمان دیگران نیز نگاه می کرد، به نظر می رسید که تقریباً مطمئن بود همراهش را پیدا کرده است. شکش وقتی



به یقین تبدیل شد که در رکعت دوم در هنگام قنوت برای لحظه ای از میان انگشتانم به او نگاه کردم و دیدم که دارد به من می خندد.

من هم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و به او لبخندی زدم. البته در ابتدا سعی می کردم با وجود لبخندی که به لب داشتم باز هم سرم پایین باشد و خیلی به صورتش نگاه نکنم. اما کار به جایی رسید که در هنگام سلام نماز فکری به سرم بزند.

«الله اکبر، بسم الله و بالله». خیلی بانمک کلمات را ادامی کرد. لب هایش چال می شد و کمی هم زبانش می گرفت که این مسئله ادای کلماتش را ملیح تر کرده بود. سعی کردم کره های دو چشمم را به آرامی به این طرف و آن طرف حرکت دهم و دو نفر کناری ام را بپایم. گاه گذاری هم سرایدار مسجد از آن جلورفت و آمد می کرد. نیم نگاهی هم به او داشتم. بالاخره تصمیم خود را گرفتم و به آرامی هرچه تمام تر، در حالی که به چشمان پسرک نگاه می کردم با



ظرافتی برآمده از ترس، هراس و اضطراب و حسی حاکی از احساسات بچگی، شوخ طبعی و سرخوشی زبانم را از دهانم خارج کردم و سعی کردم قیافه ای مضحک به خود بگیرم.

این چند لحظه برایم پر از احساسات عجیب و غریب و جور و واجور بود. ته دلم احساس خوشحالی داشتم که بالاخره توانسته بودم فکرم را عملی کرده و با تمام وجودم منتظر عکس العمل پسر بچه شوم. انتظار مواجهه با چیزهای زیادی را داشتم. لبخند پر از شیطنت پسرک، بیرون آوردن زبانش در جواب به من و یا قهقهه ای که ممکن بود صدایش از میکروفون بلند شده و کل مسجد را پر کند. انتظار همه چیز را داشتم جز اخمی تلخ و قیافه ای حق به جانب که مرا بیشتر یاد دوران بچگی ام و نگاه های عاقل اندر سفیه مرحوم پدرم می انداخت، خصوصاً وقتی کاری احمقانه از من سر می زد. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که این همه علاقه ی من به وی در لحظه ای تبدیل به نفرت شود.



«آقا تقبل الله». دستم را به طرف مردی که کنارم نشسته بود دراز کردم و گفتم:  
«از شما هم قبول باشه.»

• مهدی نوریان | شهر تهران

## • پیام وحدت به طور عملی

بچه های مدرسه راهنمایی حاج عنایت شیانی شهرستان پاوه را برای اردوی  
تفریحی به غار قوری قله برده بودیم. ناهار را باید بین بچه ها تقسیم می کردیم  
برای این کار به تعداد دانش آموزان هر کلاس غذا در اختیار معلم آن کلاس قرار  
می گرفت تا در بین آنها تقسیم می کرد.

از استان های دیگری مثل همدان، تهران، کردستان و ... هم اردوهای  
تفریحی به غار قوری قله آمده بود. صدای اذان مسجد روستای قوری قله  
نماز ظهر را نوید می داد. بچه ها بعد از صرف ناهار برای گرفتن وضو و ادای نماز



ظهر هر کدام به طرف چشمه هایی که نزدیک غار بود می رفتند. چشمه های زیاد این منطقه کار گرفتن وضو را سریع تر کرده بود.

نیما و ماکوان هم در حال گرفتن وضو بودند - آن ها دانش آموزان سال اول راهنمایی بودند - که متوجه شدم حاج آقای بالباس روحانی که با اردوی تفریحی تهران آمده بود به طرف بچه های رفت. لباس روحانیون اهل سنت بالباس روحانیون اهل تشیع متفاوت است. ماکوان و نیما بر سر چگونگی شستن دست و ترتیب انجام وضو با هم جرو بحث می کردند و من هم به زعم اینکه این روحانی اهل تشیع از نحوه انجام وضو اهل سنت اطلاع دقیق نداشته باشد، ممکن است نتواند به دانش آموزان کمک کند، به سمت آنها حرکت کردم.

چند قدم مانده به آنها ایستادم صدای حاج آقا و بچه ها را به وضوح می شنیدم که از بچه ها پرسید: «مشکل شما چیه؟» ماکوان گفت: ماموستا من می گم اول باید آب رو روی دست راست بریزیم و از آرنج تا نک انگشتان را بشوییم اما نیما



می گوید باید با دست آب را بر روی ساعد دست چپ رها کنیم تا از آرنج آب خارج شود.

حاج آقا در حالی که عبایش را کناری گذاشت گفت بچه ها خوب نگاه کنید ببینید من چگونه وضو می گیرم، شما هم این کار را انجام دهید. من که منتظر بودن حاج آقا بر طبق فقه امام صادق وضو بگیرد، اما در کمال تعجب به صورت کامل و بدون هیچ گونه مشکلی به بچه ها وضوی فقه شافعی را یاد داد. ایشان کاملا روشن و عالی تمام نکات را یاد آوری می نمود و بچه ها را تشویق و راهنمایی می کرد.

نمیا و ماکوان پس از وضو گرفتن برای خواندن نماز به مسجد مراجعه کردند. و حاج آقا هم با گرفت وضوی مجدد برای خواندن نماز رفتند، از دور هم چشمی به ماکوان و نیما داشت تا اگر در نماز خواندن مشکلی داشته باشند راهنمایی نماید.



جامعیت و اطلاع کافی داشتن حاج آقا از اصول فقه شافعی برایم درس مهمی داشت امروز کسی را دیدم که هم از اصول فقه جعفری آگاه بود و هم از فقه شافعی و این که در آن لحظه بچه را به بهترین شکل و بدون تعصب راهنمایی می کرد و پیام وحدت را به طور عملی نظاره گر بودم.

آری مردان بزرگ این چنین هستند و همواره جامعیت لازم را دارند.

• عدنان مرادی | استان کرمانشاه

## • وداع اکبر

هر وقت از کوچه پشت باغ عبور می کردم ، خدا خدا می کردم که طلعت خانم مادراکبر من را نبیند ، چون برای سوال های تکراری او جواب جدیدی نداشتم . برای اینکه شرمنده اش نشوم و وعده های بی مورد به او ندهم سعی می کردم راه طولانی تری را انتخاب کنم و کمتر از آن کوچه عبور کنم ، مگر موردی مثل



امروز پیش می آمد که ناچار باید از کوچه باغی گذرمی کردم .  
البته امروز هم تمام تلاشم را کردم که کس دیگری را پیدا کنم تا دعوت نامه روز  
جانباز را به محسن دوستم برساند ولی هرچه بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه  
می گرفتم .

اگر دیشب به محسن زنگ نمی زدم امروز از رفتن به این کوچه صرف نظر  
می کردم ولی الان که ساعت ۷/۴۵ صبح است ، حتما محسن منتظر من جلوی  
پنجره اتاقش ایستاده و بی صبرانه بیرون را نگاه می کند .  
چاره ای نبود ، برای رسیدن به خانه محسن باید از جلوی منزل طلعت خانم  
رد می شدم .

داخل کوچه سرک کشیدم کوچه خلوت بود ، سرم را پایین انداختم و با عجله  
به طرف خانه محسن به راه افتادم . زنگ خانه را فشار دادم و دوست داشتم  
بدون معطلی در باز شود . چند دقیقه ای طول کشید تا همسر آقا محسن در را





باز کرد.

سلام کردم و گفتم: ببخشید برای بردن محسن به پادگان آمده ام.

خانم محسن بعد از جابجا کردن چادرش جواب سلامم را داد و گفت:

- اتفاقاً محسن منتظر شماست. بفرماید داخل.

- نه ممنونم. لطفا صداش کنید.

او به داخل رفت و محسن را تا دم درخانه آورد از همسر محسن خدا حافظی

کردم. ویلچر محسن را گرفتم و پس از احوال پرسسی به راه افتادم. سعی می کردم

با عجله مسیر کوچه تا خیابان را طی کنم، محسن از این وضع اعتراض کرد

و گفت:

- چه خبره، چرا عجله می کنی. حالا که خیلی وقت داریم.

گفتم: ببخشید، برای اینکه خیلی دیر نشود عجله می کنم.

- فکر دل و روده ی من هم باش.



- چشم .

چند متر از کوچه باقی مانده بود که طلعت خانم بانان سنگک و شیشه شیر بدست از کوچه پیچید . يك لحظه ایستادم و می خواستم دوباره برگردم که محسن گفت :

- معلوم نیست امروز چه خبره ؛ چرادراری برمی گردی ؟ اصلا حواست این جا نیست .

- نه چیزی نیست می خواستم چرخ های ویلچر را امتحان کنم .

چاره ای جز حرکت به سمت جلو نداشتیم ، به طلعت خانم که رسیدم ، سلام کردم و می خواستم سریع عبور کنم ، ولی صدای طلعت خانم مجبورم کرد ویلچر را از حرکت باز دارم و به صحبت های او گوش کنم .

- خوبی مادر؟ .

- ای شکر خدا ، از اکبر چه خبر؟! .



- مادر جون خبر جدیدی ندارم ولی انشالله خبر خوبی می رسد .

- نه مادر ، دفعه قبل هم همین را گفתי !

- به امید خدا بقیه اسرا هم که آزاد بشوند محسن حتما بین آن هاست .

- احمد آقا چند شب پیش خوابش را دیدم ، می گفت ، جایش خیلی خوب است .

- خیلی خوب ، پس دیگر جای نگرانی نیست .

این جمله را که گفتم با اشکی که از گوشه چشمش جاری بود گفت :

- اسرا که جای شان راحت نیست؟! حتماً...

بغض غریبی گلویم را فشرد ، سعی کردم مثل هر بار خویشتن داری کنم ولی نمی توانستم . خود به خود می لرزیدم . کمی که به خودم مسلط شدم گفتم :

- ننه اکبر ، به دلت بد نیاور ، انشالله بر می گردد . من با اجازه شما آقا محسن را برسانم ، دارد دیر می شود .



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۵۲ | .....

او با گوشه چادرش اشکش را پاک کرد و با همان بغض کهنه گفت:

- ایشان راتا به حال زیارت نکرده ام؟! جانباز است!؟!

- بله مادر، ایشان سرور ماست، تازه به این کوچه آمده اند، بعداً به اتفاق خدمت می‌رسیم.

- پس بی زحمت شماره دوستت که در ملایراست و گفته با اکبر در عراق اسیر بوده را به من بده.

- ننه جان آن دفعه هم گفتم، شماره او را ندارم، ولی سعی می‌کنم توسط دیگر دوستان برایت بگیرم.

دوباره برق امید در دلش جرقه زد و نگاهی به سرتاپایمان انداخت و در حال رفتن گفت

- خدا خیرت بدهد؛ من منتظرم.

ویلچر محسن را به حرکت در آوردم و آرام راه افتادیم. محسن نگاهی به من کرد



وگفت:

- نه به آن عجله ات؛ نه به این سلانه سلانه رفتنت. راستی اکبر کیه؟!  
- یه بنده ی مخلص خدا که از عملیات کربلای پنج به بعد اثری از اون نیست.  
- بیچاره مادرش حق داشت این همه نگران باشد. راستی احمد آقا مگر مادر  
اکبر فقط این یک پسر را داشت.

- نه؛ دوتای دیگر هم دارد ولی اکبر خیلی مهربان بود. یک الهه ای از غیب  
بود که برای مادرش رسیده بود.

محسن با دست چرخهای ویلچر را گرفت و مانع از حرکت آن به جلو شد، رو به  
من کرد و گفت:

- دوست دارم بیشتر از این درباره ی اکبر بدانم. چون تو روی تخت بیمارستان  
هم که بهوش آمدی فقط نام اکبر را می بردی.

محسن رضایت من را که دید چرخهای ویلچر را رها کرد.



در مسیر پادگان جریان دوستی ام با اکبر تا آغاز عملیات کربلای پنج را برایش تعریف کردم.

بعد از پایان مراسم پادگان ، محسن را به خانه خودمان بردم . آقا محسن هی گرمی زد و از اینکه سرزده به خانه ما آمده بود ناراحت بود . وقتی او را به خانمم معرفی کردم و گفتم از دوستان هم تختی من در بیمارستان اهواز است . شرم و کم رویی آقا محسن کاملا برایم مسلم شد .

از زهرا همسرم خواستم که گوشی را بیاورد تا آقا محسن زنگ بزند به خانواده اش و من برای آوردن آنها به درب منزلشان بروم . زهرا گوشی را نزدیک آقا محسن گذاشت و کاغذی را به دست من داد و گفت :

-از وقتی تو رفتی سه بار آقای امامی از بنیاد شهید زنگ زدند و سراغ تو را گرفتند . این شماره را دادند که با ایشان تماس بگیری .

-کاغذ را روی میز گذاشتم و به آشپزخانه رفتم ، وقتی برگشتم به محسن گفتم :



- چی شد؟ زنگ زدی؟

- بله ولی مهمان داریم، و من هم باید تا یک ساعت دیگر رفع زحمت کنم.  
وقتی فهمیدم محسن تعارف نمی‌کند و قصد رفتن دارد بقیه ماجرای اکبر را  
برایش گفتم:

یک شب مانده بود به شب عملیات کربلای پنج آن شب تا صبح اکبر خواب  
نداشت، هر دو ساعت یکبار بلند می‌شد و وضو می‌گرفت و نماز شب می‌خواند.  
نماز خواندنش خیلی طول می‌کشید، البته او طوری رفتار می‌کرد که مزاحم  
اوقات کسی نشود. آن شب برای بار آخر که وضو می‌گرفت موقع برگشتن به  
سنگرپایش به فانوس خورد و سروصدایی ایجاد شد.

بچه‌ها از خواب بیدار شدند، اکبر از شرم، خیس عرق شده بود. گفت: ببخشید  
بچه‌ها من خیلی شمارا اذیت کردم البته به مهمان خورده نمی‌شود گرفت من  
چند شب بیشتر مهمان شما نیستم، اگر متوجه شوم که مزاحمتی برای تان



دارم که حتماً هم همینطور است ، حاضرم چادرانفرادی بزنم و داخل آن زندگی کنم.

بعد بچه ها هم به شوخی گفتند: حالا که چند شب است اشکالی ندارد. ولی ما مطمئنیم که تو با دعاهایت پوست از سر صدام می کنی.

خلاصه آن شب وقتی متوجه شد که دیگر بچه ها خوابشان نمی برد نمازش را خواند و بعد شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد، او این دعا را به حدی با سوز و گداز می خواند که همگی بی اختیار اشک می ریختیم و او را در خواندن دعا همراهی می کردیم.

خلاصه ی کلام اینکه در تمام این مدت که با هم بودیم همیشه چند قدم جلوتر از من حرکت می کرد و من هیچوقت به او نمی رسیدم. همیشه با دعای آخر نمازش از خواب بیدار می شدم و نماز صبح می خواندم. هر چه سعی می کردم يك شب زودتر از او از رختخواب بیرون بیایم و نماز صبح بخوانم نشد که نشد.





## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۵۷ | .....

صبح که شد فرماندهی یگان جریان عملیات را برای مان تشریح کرد، عملیات در چند محور انجام می شد و ما مجبور بودیم هر کدام با سه نفر از پرسنل وظیفه به گردانی مامور شویم. گردان ۱۴۴ لشکر ۲۱ حمزه یگانی بود که ماموریت مین برداری از معبر آن را من به عهده داشتم. و گردان ۱۰۷ از لشکر ۷۷ خراسان محل انجام ماموریت اکبر بود.

وقتی فهمیدیم در این ماموریت نمی توانیم با هم باشیم ساعتی از روز را در خلوتی با هم گذرانیدیم و هر دو گریه کردیم. شب، هنگام وداع آخر که رسید، اکبر یکایک بچه ها را بوسید و همگی را از زیر قرآن گذراند و از همه حلالیت خواست. ماموریت انجام شد، من مجروح شدم و بقیه ی قضایا را در خدمت خودت بودم. یکی از سربازانی که همراه اکبر بود می گفت. وقتی میدان مین را اکبر باز کرد در آن جوش و خروش جنگ می خواست نماز شکر بخواند. شلیک پیاپی گلوله های خمپاره و توپ امانان را بریده بود گلوله ای نزدیکی اکبر به زمین



اصابت کرد و .

صحبتم به اینجا که رسید تلفن زنگ زد . از محسن معذرت خواهی کردم و

گوشی را برداشتم

-الو بفرمایید .

-سلام ، احمد آقا ، امامیم .

-سلام علیکم ، حاج آقای امامی ، ببخشید فراموش کردم . شما چند بار امروز

زحمت افتادید .

-خواهش می کنم . خدمت شما عرض کنم امروز تلفنگرامی از ستاد معراج

شهدای تهران دریافت شد که از جنازه های پیدا شده توسط گروه تفحص

شهدا ، چهار شهید مربوط به بروجرد است . یکی از این شهدا هم دوست شما

اکبر موسوی است .

اسم اکبر را که شنیدم خود به خود گوشی از دستم افتاد و شروع به گریه کردن



کردم ، محسن که تا حدودی در جریان امر قرار گرفته بود گوشی را برداشت و صحبت را با آقای امامی ادامه داد ، بعد گوشی را به من داد ، گوشی در دستم نمی ایستاد و گریه ام را بریده بود . امامی گفت :

- احمد جان اگر این خبر را هم گوش کنی از ناراحتی کم می شود . آقای که از تهران تلفنگرام را می فرستاد می گفت : خوش به حالتان با این شهید بزرگواری که دارید ، می گفت ، جنازه شهید موسوی پس از سالها زیر خاک ماندن سالم و تازه است طوری که همه حیرت زده شده اند . الان هم پیکرهای مطهر این شهدا را بردند مشهد که با علی ابن موسی الرضا علیه السلام واع کنند .

این جمله انقلابی در درونم بوجود آورد ، بی اختیار گوشی تلفن را گذاشتم ، دستانتهایم را روی سرم گرفتم و سیردلم گریه کردم . بعد از لحظه ای تلفن زنگ خورد .

- چرا قطع می کنی؟! -



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۶۰ | .....

با گریه گفتم: اکبر به مادرش طلعت خانم قول داده بود وقتی این بار به مرخصی آمد او را به زیارت امام رضا علیه السلام ببرد. می خواست آرزوی مادر پیرش را برآورده کند. آقای امامی امکان دارد تا اکبر در مشهد است مادرش را هم به مشهد ببریم؟

- من قول نمی دهم، ولی سعی می کنم تا جایی که امکان داشته باشد با مسئولین معراج شهدای تهران و مشهد صحبت کنم.

- تو را بخدا هر کاری از دستت بر می آید دریغ نکنید. به مادرش خبر دادید که جنازه ی اکبر پیدا شده؟

- نه خیر، برای همین مجدداً زنگ زدم که شما این کار را بکنید.

- چشم من الان به طرف خانه اشان می روم و شما هم زمینه را برای مشهد فراهم کنید.

- مطمئن باشید.



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۶۱ | .....

از آقای امامی خدا حافظی کردم و به همراه محسن حرکت کردیم که خبر پیدا شدن اکبر را به مادرش برسانیم .

محسن اعتراضی به تند بردن ویلچر نمی کرد سر کوچه پشت باغ که رسیدیم باز همان حالت سابق را داشتیم و از اینکه یکباره تصمیم گرفته بودم خبر را به طلعت خانم برسانم پشیمان بودم . سرعتم را کم کردم و به محسن گفتم:

- راستش نمی دانم با چه زبانی باید با او صحبت کنم!؟

محسن چرخ های ویلچر را به جلو حرکت داد و گفت:

- تا حالا هم اشتباه کرده ای که جریان واقعی را به او نگفته ای .

جوابی نداشتیم به محسن بدهم . در خانه که رسیدیم باز هم مردد بودم که زنگ بزنم ، محسن خودش را به زحمت از ویلچر بالا کشاند و زنگ را به صدا در آورد .

در که باز شد محسن به طلعت خانم سلام کرد و گفت:



-مادر بالاخره اکبر را پیدا کردیم .

طلعت خانم باشادی کل زد(فریادشادی که زنان برای تازه دامادها می کشند)  
و با فریاد زن های همسایه را خبر کرد . من برای اینکه کار خراب تر نشود طلعت  
خانم را وادار به سکوت کردم و گفتم:

-ننه ، اکبر آمده ، ولی چه آمدنی!

گریه راه گلویم را بسته بود و نمی توانستم بیشتر از آن صحبت کنم . طلعت  
خانم که شوکه شده بود گفت:

-بالاخره فرق نمی کند، آمدن آمدن است ، همین که مادر پیرش را يك عمر  
چشم انتظار نگذاشت هر طور آمده باشد قدمش روی چشم مادرش .

-حتی اگر.....

او دوباره کل زد. زن هایی که جمع شده بودند او را به خویشتن داری می خواندند  
و گریه می کردند .



با گریه و بغض گفتم:

- مادر، اکبر پس از این همه سال که در خاک داغ خوزستان بوده بدنش سالم است .

او چادرش را که از سرش روی شانه هایش افتاده بود، جمع کرد و غریبانه با گریه گفت:

- خوش آمدی پسر عزیزم ، حلالت باشد شیری را که با وضو در دهانت می گذاشتم . خدا به خاطر نمازهای شبت رحمی هم به مادر پیرت کند. حالا پسرم کجاست؟!

- اکبر را بردند یا بوس امام رضا علیه السلام ،

دوباره بغضش ترکید و با گریه گفت:

- خودش تنها؟! پس قرارمان چه شد؟!

- اگه امام غریب ما را هم بطلبد فردا صبح با هم عازم مشهد می شویم .



طلعت خانم این را که شنید بدنش را به سمت مشرق برگرداند دست هایش را  
به نشانه ی ادب روی سینه اش گذاشت کمر خمیده اش را کمی به سمت زمین  
خم کرد و با گریه گفت:

-«السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا»، قربان کرامت آقا بالاخره من را با  
اکبرم به پاپوسی پذیرفتی...

• احمد یوسفی | ...

## • نماز در اسارت

گرمای زیاد آدم را کلافه می کرد. زیر پیراهن ها از فرط عرق کردن ، همه خیس  
بودند.

حسین تکه مقوایی را که در دست داشت و خودش را با آن باد می زد روی سرم  
کوبید و گفت:





علی یه خبر خوش .

گفتم : تو هم حوصله داری ، حتما می خوای بگی فردا آزادی شیم .

گفت : نه بابا .

پس چه خبر خوشی تو این اردوگاه لعنتی هست ؟!

گفت : صامت عبدا...رفته مرخصی !

گفتم رفته که رفته به ما چه ؟!

خوب تا چند روز از آزار واذیتش راحتیم .

گفتم : سگ زرد برادرشغاله ، از کجا معلوم نفر بعدی بدتر از اون نباشه .

گفت هر کس باشد از اون دیونه بهتره .

حق با حسین بود چون صامت عبدا...انسان بی رحمی بود . با شلاقی که

همیشه در دست داشت در اردوگاه چرخ می خورد و با ایراد های بی جا تو سر

بچه های کوبید . وسایل ما را هر روز بازدید می کرد ، شاید از فرار ما و نقشه



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۶۶ | .....

هایی که می کشیدیم می ترسید. در این پنج سال هیچ کس خنده او را ندیده بود. یک روز محسن را کشید وسط اردوگاه و بعد از زدن چند ضربه شلاق رو به بچه ها کرد و به فارسی دست و پا شکسته گفت:

این خبیث می خواد اردوگاه رو به حوزه تبدیل کنه. و بعد فندکش را بیرون آورد و زیر ریش های محسن که چند روزی بود آنها را کوتاه نکرده بود گرفت. فریاد محسن بلند شد و صامت محکم به صورت او کوبید. یکی از نگهبانها دستهای محسن را گرفت و صامت با فندکش به جان ریش های او افتاد. بچه ها به عنوان اعتراض محوطه را ترک کردند و به سلولهایشان رفتند.

فردای آن روز محسن را دیدم که صورتش تاوله های بزرگی زده بود، بعضی از تاوله ها هم ترکیده بودند و آب و جراحت از آنها بیرون زده بود. در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم:

آقا محسن شرمنده ام نتوانستم کاری بکنم!



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۶۷ | .....

گفت: نه برادر، خدا باید انتقام ما را از این ها بگیرد. خوب شد بچه ها سرو صدا نکردند والا همه را به گلوله می بستند و ککشان هم نمی گزید.

صدای اکبر که مقسم غذا بود بلند شد: زود بیاید غذا بگیرید والا تمام می شود. به حسین گفتم من میرم. ظرف غذا را برداشتم و رفتم. مدتی باید در صف می ایستادم تا نوبتم برسد. غذا را که طبق معمول بادمجان بود گرفتم. نگاهم به محسن افتاد. چند ماهی از سوختن صورتش می گذشت ولی داغ صامت هنوز روی صورت نورانی او به چشم می خورد. محسن من را که دید به طرفم آمد، سلام کردم.

گفت:

علی جان به همه خبر بده امشب وضو گرفته برای شام بیایند. می خواهیم در نبود صامت عبدالله نماز را به جماعت بخوانیم. مهر هایشان را هم بیاورند.

آدمم بگویم ممکن است بعضی ها مانع از اقامه شوند ولی محسن به سرعت دور



شد .

در فکر حرفه‌های محسن بودم که اکبر گفت: چیه تو فکری؟ ظرف غذا را بگیر. ظرف را نزدیک بردم. غذا را گرفتم و به طرف سلول رفتم. در راه به هر کس می‌رسیدم، برنامه‌ی شب را برایش می‌گفتم. حسین در حال پهن کردن سفره بود که وارد شدم.

گفتم:

حالا یک خبر خوب از من یشنو.

گفت: حتما با مرخصی صامت موافقت نکردند؟

- نه بابا، اقام محسن را دیدم. گفت بچه‌ها موقع شام گرفتن همه با وضو بیایند می‌خواهیم نماز جماعت بخوانیم.

حسین مثل اینکه خبرهایی را شنیده باشد از جا جست و صورتم را بوسید. باور کردن این خبر برایش مشکل بود. بعد در حالی که هاله‌ای از تردید چهره‌اش



رافرا گرفته بود گفت: با ماموران اردوگاه هماهنگی کرده؟

گفتم: نمی دانم.

نهار را خوردیم. ساعات و دقائق به کندی می گذشت. انتظار فرارسیدن شب

و گرمای طاقت فرسای اردوگاه در روز نمود بیشتری داشت.

غروب که شد وضو گرفتیم ظرفهایمان را برداشتیم با حسین به راه افتادیم.

حسین کتاب کوچکی را که دعای کمیل در آن نوشته شده بود و تا آن موقع

مخفیانه از آن نگهداری می کرد را برداشت.

گفت: اگر خدا خواست. دعا هم می خوانیم. مهرهایمان را که از قطعه های

سنگ تشکیل شده بود در جیب گذاشتیم و منتظر شدیم.

حسین گفت: شاید امشب از شام خبری نباشه. گفتم دندان رو جگر بگذار اگر

دعای کمیل را از حفظ کرده بودی حالا مجبور نبودی این کتاب را قایم کنی.

گفت: ای بابا حفظ کردن دعای کمیل از سوره ی بقره هم مشکل تر است.



صدای اکبر از پای ظرف غذا بلند شد:

بچه ها زودتر و الا تمام میشه. اکبر با ملاقه آب گوشت سیب زمینی رابه هم می زند و باز همان جمله را تکرار می کرد. دو نفر ماموره عراقی طبق معمول باشلاق هایی که در دست داشتند با فاصله ی کمی از دیگ غذا ایستاده بودند. هر دو کلت به کمرو با نگاه های غضب آلود بچه ها را زیر نظر داشتند. تا آن وقت شاید توجه زیادی به آنها نمی کردیم ولی آن شب دقت مان بیشتر شده بود.

(( جبار مرشد )) و (( حامد کریم )) رابه خوبی می شناختم.

اولی آدم بداخلاق و دومی آدم ساده لوحی بود، به حسین گفتم: توی صف بایست تا من برگردم. به مامورین که رسیدم با عربی دست و پا شکسته از حامد کریم پرسیدم: راستی به جای صامت عبدا... چه کسی مسئول اردوگاه شده. جبار مرشد به جای او و با عصبانیت گفت: به تو مربوط نیست: برگرد برو یا الله. دیگر سوالی نکردم و آمدم پشت سر حسین ایستادم.



زیر چشمی همه ی بچه ها را نگاه کردم هیجان و ترس چهره همه را دگرگون کرده بود.

محسن از صف خارج شد و کمی جلوتر از بچه ها ایستاد و مشغول اذان و اقامه شد. مامورین تا آن لحظه متوجه نیت ما نشده بودند. به محض اینکه کلمه قد قامت الصلوه از دهان محسن خارج شد، همه ی بچه ها ظرف های غذا را روی زمین گذاشتند و به سرعت پشت سر آقا محسن صف بستند. نماز جماعت با تکبیر محسن شروع شد. مامورین که از اصل موضوع تازه با خبر شده بودند به طرف اکبر رفتند. حامد کریم گفت: چرا غذا را تقسیم نکردی؟

اکبر با آن لحجه شیرین اصفهانیش گفت: اجازه بدین نمازشون تموم بشه. گفتن این جمله پتک محکمی بود که به سر حامد کریم زده شد. او به طرف صف ما که در حال سجده بودیم حمله کرد و با شلاقی که در دست داشت شروع به زدن بچه ها کرد، مرتب داد می زد یا الله حرکت کنید. برید به سلول هایتان.



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۷۲ | .....

ولی بچه ها با وجودی که ضربه های شلاق را تحمل می کردند همچنان به نماز ادامه می دادند. در این لحظه بود که جبار مرشد هم به کمک او آمد. بچه ها را که در حال رکوع بودند، با هل دادن روی زمین پرت می کردند.

حامد کریم مطلبی گفت که معلوم بود تقاضای اعزام نیرو دارد.

بچه ها که افتاده بودند دوباره بلند شدند و نماز را ادامه دادند، سه رکعت مغرب تمام شد. دست هایمان را به هم گره کردیم و مشغول خواندن دعای وحدت شدیم، سرو کله سه نفر مامور دیگر پیدا شد. آنها با باتون های برقی به سر همه می کوبیدند! کسی از بچه ها نبود که ضربه ای را نخورده باشد ولی بچه ها مصمم تر از قبل استقامت می کردند.

صدای دعای بچه ها همراه با ناله و زاری در پیشگاه خداوند، فضا را پر کرده بود. مامورین که یقین پیدا کردند کاری از پیش نمی برند به طرف محسن که پیش نماز مان بود رفتند و او را با مشت و لگد روانه سلول انفرادی کردند.





علی رضا که از بچه های با تقوای اردوگاه بود نماز عشا را شروع کرد .  
جبار مرشد که اوضاع را خراب می دید کلت خود را بیرون آورد و با قنداق آن به  
سرفضل الله کوبید . خون از سراو جاری شده بود ولی همچنان به نماز ادامه  
می داد .

فضل الله سه رکعت را با بچه ها خواند ولی برای رکعت چهارم نتوانست از زمین  
بلند شود .

نماز را با هیجان تمام کردیم .

جبار مرشد چند تیر هوایی شلیک کرد و بچه ها که دیدند شاید ایستادن بیش  
از این خطری را برای کسی بوجود آورد بدون گرفتن غذا آنجا را ترک کردند .  
تنها کسی که باقی مانده بود فضل الله بود که همانطور نشست و خون های  
صورتش را پاک می کرد .

ماموری به او نزدیک شد و با کوبیدن لگدی به کمر فضل الله گفت :



زود باش گورت را گم کن!

حامد کریم به طرف فضل الله رفت زیر بغلش را گرفت و او را به طرف اتاق نگهبان ها برد.

وقتی به سلول برگشتیم حسین گفت: شب خوبی بود. درسته؟

گفتم: بله البته با دسر کتک هایی که نوش جان کردیم.

صبح که شد رفتیم و حال محسن و فضل الله را از اکبر پرسیدم. اکبر گفت:

دیشب سرفضل الله را پانسمان کردند و او را به سلولش فرستادند ولی آقا محسن هنوز آزاد نشده.

• احمد یوسفی|...

• نماز اول وقت درسیره شهدا!

• روایت اول: هم رزم شهید علی موسوی می گوید: «تنها جایی که می شد



سراغش را گرفت، نمازخانه بود. آن قدر مقید بود که نیم ساعت قبل از نماز، به طرف نمازخانه می رفت. هم خودش مقید به نماز اول وقت بود و هم با اخلاص خاصی، بقیه را به نماز اول وقت دعوت می کرد. یک بار که من در جلسه ای حضور داشتم و اتفاقاً تا ظهر طول کشید، ناگهان در باز شد و موسوی با چهره نورانی اش وارد شد و بعد از سلام، از ما پرسید: برادر! می بخشید، خواستم بپرسم ظهر شده؟ بعد ما متوجه وقت نماز شدیم و چند لحظه بعد صدای اذان بلند شد. نحوه تذکر دادن او در آن لحظه خیلی برایم جالب بود.»

### • پیام رفتاری شهید:

• توجه به وقت نماز و انتظار بر طاعت خداوند؛ (حَافِظُوا عَلَی الصَّلَاةِ وَالصَّلَاةِ

الْوَسْطَى وَ قَوْمُوا لِلَّهِ قَانِتِينَ). «بقره: ۲۳۸»

• توجه دادن دیگران به اوقات نماز و تشویق به ادای آن در اول وقت.



• **روایت دوم:** رزمنده دلاور، محسن شاه رضایی در نقل خاطره ای می گوید:  
«در شب عملیات بدر، سوار قایق شدیم و زدیم به خط مقدم، زیر باران تیر. در  
حین عملیات بودیم که وقت نماز مغرب شد. رزمنده پیری با ما بود، شروع کرد  
با آب هور وضو گرفت. ما هم بعد از او وضو گرفتیم و در همان دقایق به نماز  
ایستادیم. آن شب، آن نماز اول وقت، در آن شرایط سخت، بهترین نماز ما  
بود.»

• **پیام سخن شهید:** ترک نکردن نماز اول وقت حتی در دشوارترین شرایط.

• **روایت سوم:** برادر قدّمی، از هم رزمان و همکاران شهید سید مرتضی آوینی  
می گوید: «در ایامی که شبانه روز برای تدوین و مونتاژ در صدا و سیما بودیم،  
به محض اینکه وقت نماز می رسید، همین که قرآن شروع می شد، سید، قلم  
را زمین می گذاشت، لباس را می پوشید و بچه ها را صدا می کرد: حرکت کنید



که وقت نماز است. سپس به طرف مسجد بلال حرکت می‌کرد. سید همیشه از اولین کسانی بود که وارد مسجد می‌شد.

• **پیام رفتاری شهید:** لبیک گفتن به ندای خداوند و ترجیح دادن نماز بر دیگر امور روزانه.

• **روایت چهارم:** برادر شهید بزرگوار حمزه اباذری نقل می‌کند: «در زمین کشاورزی نزدیک روستا مشغول کار بودیم. می‌خواستیم هرچه زودتر کار تمام شود تا برگردیم به خانه که ناگهان حمزه دست از کار کشید و به طرف شیرآب رفت. با تعجب به او گفتم: کجامی روی؟ گفت: مگر صدای اذان رانمی شنوی؟ وقت نماز است. گفتم: بیا کار را تمام کنیم، بعد می‌رویم نماز می‌خوانیم. با حالت عجیبی به من گفت: چطور این قدر به نفس خودت اهمیت می‌دهی، اما به خدای خودت نه؟ و بعد رفت تا نماز را در اول وقت به جا آورد.»



• **پیام رفتاری شهید:** اهمیت دادن به نماز اول وقت، در برابر دیگر کارهای زندگی.

• **روایت پنجم:** امیر دلاور، سردار دربندی، از هم رزمان شهید بزرگوار علی صیاد

شیرازی می گوید:

«در آسمان کردستان بودیم و سوار بر هلی کوپتر. دیدم ایشان مدام به ساعت

شان نگاه می کند. علت را پرسیدم.

گفت: موقع نماز است. همان لحظه به خلبان اشاره کرد که همین جا فرود

بیاید تا نماز را در اول وقت بخوانیم.

خلبان گفت: این منطقه زیاد امن نیست، اگر صلاح بدانید تا مقصد صبر کنیم.

شهید صیاد گفت: اشکالی ندارد، ما باید همین جا نماز را بخوانیم.

هلی کوپتر نشست. با آب قمقمه ای که داشت، وضو گرفتیم و نماز ظهر را

همگی به امامت ایشان اقامه کردیم.»

• **پیام رفتاری شهید:** توجه داشتن به اوقات و زمان نماز و جدیت در به جای



آوردن آن در اول وقت حتی در شرایط ناامن.

• **روایت ششم:** یکی از دوستان شهید ابراهیم شجیعی نقل می کند:

«یک بار که با اتوبوس هم سفر بودیم، وقت نماز صبح شد. سید به من گفت:

برو به راننده بگو چرا نگه نمی دارد؟ زمستان بود و خیلی هوا سرد. راننده هم

قصد نداشت فعلاً جایی نگه دارد. من رفتم جلو و به راننده گفتم، ولی اعتنا

نکرد. سید بلند شد و بالحن خوبی به راننده فهماند که وقت نماز صبح است و

شاید بعضی ها بخواهند نماز بخوانند.

راننده در حالی که ناراحت شده بود، کنار یک پل نگه داشت. جایی که فکر

نمی کرد کسی پیاده شود، سید در را باز کرد و هفت هشت نفر پیاده شدیم. توی

گل و سرما با آب سرد وضو گرفتیم و همان جا کنار جاده به نماز ایستادیم.

بعد هم سید رفت و از راننده تشکر کرد و به او گفت: ببین چه ثواب بزرگی

بُردی، باعث شدی تعدادی نمازشان را در اول وقت بخوانند همین توشه



آخرت توست.

• **پیام رفتاری شهید:** در نظر گرفتن رضای خداوند در همه حال و اقدام به نماز اول وقت، درسخت ترین موقعیت ها.

• **روایت هفتم:** همسر شهید حاج محمد ابراهیم همت می گوید:

« ابراهیم بعد از چند ماه عملیات به خانه آمد. سرتاپا خاکی بود و چشم هایش سرخ شده بود. به محض این که آمد، وضو گرفت و رفت که نماز بخواند. به او گفتم: حاجی لا اقل یک خستگی در کن، بعد نماز بخوان. سر سجاده اش ایستاد و در حالی که آستین هایش را پایین می زد، به من گفت: من با عجله آمدم که نماز اول وقتم از دست نرود. این قدر خسته بود که احساس می کردم، هر لحظه ممکن است موقع نماز از حال برود.

• **پیام رفتاری شهید:** اقامه نماز در اول وقت بر هر کاری ارجحیت دارد، حتی





در حال خستگی فراوان .

• **روایت هشتم:** سردار پردیس، یکی از همکاران شهید علی صیاد شیرازی نقل می کند: «در مأموریتی به اتفاق شهید صیاد، با هواپیما از شیراز به تهران مراجعت می کردیم. بعد از بلند شدن هواپیما، شهید رو کرد به من و گفت: چه کار کنیم که نمازمان را اول وقت بخوانیم؟

من رفتم و به دستور ایشان یک لیوان آب تهیه کردم و شهید صیاد با آن تجدید وضو کرد. سپس پتویی در انتهای هواپیما انداخت و با بررسی حرکت هواپیما، جهت قبله را مشخص کرد و به محض اینکه هنگام نماز شد، به نماز ایستاد و ما هم به ایشان اقتدا کردیم.

• **پیام رفتاری شهید:** اهتمام شهید صیاد شیرازی به نماز اول وقت.

• **روایت نهم:** برادر سهراب صدرنشین، در نقل خاطره ای از سردار شهید حاج



علی اکبر رحمانیان می گوید:

«در پایگاه امیدیه بودیم، چند دقیقه ای به اذان صبح مانده بود. علی اکبر را دیدم که بعد از چهار شبانه روز، از منطقه عملیاتی برگشته بود. خستگی شدید در چهره اش آشکار بود. فکر کردم می خواهد استراحت کند و بعد نماز صبح بخواند؛ چون خواب از چشمانش می بارید، ولی برعکس، تا اذان گفتند، جانمازش را پهن کرد و آماده نماز شد. به او گفتم: خسته هستی؛ کمی دراز بکش، بعد نماز بخوان. لبخندی زد و گفت: ما الآن برای همین نماز داریم می جنگیم. وقتی به نماز ایستاد، دیگر آثار خستگی در او نمی دیدم.

• **پیام رفتاری شهید:** برای ادای نماز، حتی با خودت بجنگ.

• **روایت دهم:** شهید بزرگوار، عباس بابایی، رمز موفقیت خود را در دوره خلبانی

در کشور آمریکا، توجه داشتن به نماز اول وقت می داند و می گوید:



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۸۳ | .....

«خلبان شدن من هم عنایت خدا بود. قرار بود بعد از پایان دوره در کشور آمریکا، مصاحبه نهایی رایک ژنرال امریکایی با من انجام دهد. تمام تلاش های این دو سال، بستگی به همین مصاحبه داشت. وقتی وارد اتاق او شدم، از من پرسش هایی کرد و من پاسخ دادم. بعد از چند دقیقه، فردی وارد اتاق شد و ژنرال با او رفت و من باید در اتاق منتظر او می ماندم. به ساعت نگاه کردم، وقت نماز ظهر بود. با خودم گفتم، کاش در این جا نبودم و می توانستم نماز را اول وقت بخوانم! از طرفی ممکن بود نماز خواندن من در آنجا باعث دردسر شود، ولی با خودم گفتم هر چه با دادا باد هیچ کاری مهم تر از نماز نیست. در گوشه ای از اتاق روزنامه ای پهن کردم و مشغول نماز شدم. در همین لحظه ژنرال وارد اتاق شد، ولی من با توکل بر خدا نماز را ادامه دادم. نماز که تمام شد، از ژنرال عذرخواهی کردم و درباره نماز برای او توضیح دادم. او هم لبخندی زد و پرونده ام را امضا کرد و پایان دوره ام را تبریک گفت. آن روز موفقیت خود را



در توجه کردن به نماز اول وقت، آن هم در شرایط حساسی مثل آنجا دیدم.»

• **پیام رفتاری شهید:** یاری خواستن از خداوند برای ادای تکلیف الهی همچون نماز در اول وقت و عنایت همیشگی خداوند.

• **روایت یازدهم:** یکی از هم رزمان شهید حمیدرضا نوبخت، درباره اهمیت دادن این شهید بزرگوار به نماز اول وقت نقل می کند: با حمیدرضا در جزیره مینو بودیم. روزی برای انجام دادن کاری سوار بر خودرو شدیم و به طرف اهواز حرکت کردیم. فصل تابستان بود و گرمای طاقت فرسای خوزستان همه را اذیت می کرد. ناگهان در نزدیک های اهواز، حمیدرضا خودرو را کنار جاده متوقف کرد. دلیل توقف را پرسیدم. او گفت: مگر صدای اذان را نشنیدی؟ به او گفتم: تا اهواز راهی نمانده است و در آنجا زیر سرپناهی نماز می خوانیم. حمیدرضا نگاه معنی داری به من کرد و گفت: تو از کجای دانی تا اهواز مانده هستیم؟ سپس با مقدار آبی که در ماشین داشتیم، وضو گرفتیم و همان جا نماز



را در اول وقت به جا آوردیم.

• **پیام رفتاری شهید:** توجه نکردن به سختی ها و گرمای طاقت فرسا، به منظور توفیق در به جا آوردن نماز اول وقت.

خداوند متعال در قرآن کریم در وصف مؤمنان می فرماید:

«الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ يُحَافِظُونَ»

«مؤمنان واقعی کسانی هستند که بر نمازهای خود محافظت می کنند.»

امام خمینی رحمته الله نیز فرموده اند:

«نگه داری وقت نماز و به جای آوردن آن در اول وقت، از مهم ترین آداب عبادت است.»

امام صادق علیه السلام نیز در حدیثی زیبا، یکی از ملاک های شیعه بودن را توجه کردن او به نماز اول وقت می داند و می فرماید:



«امْتَحِنُوا شِعْتَنَا عِنْدَ مَوَاقِيتِ الصَّلَاةِ كَيْفَ مُحَافِظْتُهُ عَلَيَّهَا».

«شیعه ما راهنگام وقت نماز بشناسید (امتحان کنید) که چگونه از آن محافظت

می کند».

• مهرداد برون **استان خوزستان**

## • با این اوضاع باز هم نمازش را ترک نکرده!

مهر ماه سال ۱۳۷۳ با دنیایی از شیطنت و بازیگوشی پا به دبستان پروین

اعتصامی گذاشتم. آن زمان در بین همسایه هایمان در پایگاه شکاری نیروی

هوایی امیدیه ی اهواز به شیطنت شهره خاص و عام بودم و از همانجا بود که

«طوفان طبس» نام گرفتم. سوالات ناتمام ، بی قراری های مداوم و شلوغی

بیش از اندازه ای که قصد فروکش کردن نداشت ، دنیای هفت سالگیم را

تشکیل می داد. لابلای برگ برگ دنیای کودکانه ام ، با بعضی مسائل مهم



دینی آشنایی داشتم و خاطر م هست از شش سالگی نماز می خواندم .  
سه چهار ماه از باسواد شدنم نگشته بود که به خاطر بازی با همبازی های بیش  
فعال تر از خودم ، مصدوم شدم و دستم شکست . دختر باسواد دست شکسته  
ای شده بودم با دست گچ گرفته و آویزان به گردن !!  
در یکی از همین روزها ، طبق معمول برای خواندن نماز که برایم مهمترین کار  
جدی آن روزهایم بود به نمازخانه مدرسه رفتم . دست چپی که در گچ بود و  
باند نخ نمایی که از روی مقعنه دور گردنم بسته شده بود تصویری جدیدی از  
طوفان طبس را به همه نشان می داد که دل هر دردمندی را به درد می آورد .  
در نمازخانه مدرسه موجی از نگاه های دلسوزانه ، تامل برانگیز و منقلب کننده ی  
دوست و آشنا ، مدیر و معاون ، معلم و همکلاسی را احساس کردم و از شرایط  
راضی به نظر می رسیدم .  
نماز به صورت جماعت ادا شد و طبق معمول ناظم مدرسه برای نطق چند



جمله ای خود، به جلوی صف نماز حرکت کرد.

بلافاصله بعد از سلام و تحیت، انگشت اشاره اش را می دیدم که به سمت من در هوای چرخید و می گفت: «پاشو عزیزم، بیا جلو، پاشو دخترم!!»

این جور مواقع همه ضعف بینایی و دوبینی پیدامی کنند و من هم از این قاعده مستثناء نبودم. از اشارات خانم ناظم کلا به این نتیجه رسیدم که مخاطبش یا بغل دستیم هست یا پشت سریم و یا جلویی! و به خودم نگرفتم!!

بنده ی خدا این قدر دستش را بالا و پایین کرد تا دوزاریم افتاد که من را می گوید!

با هاله ای از علامت سوال و تعجب بلند شدم و کنارش ایستادم.

مراد را غوش گرفت و رو به بچه ها گفت: «این دختر نازنین با این اوضاع و احوال باز هم نمازش را ترک نکرده و امروز هم به نماز خانه آمده و...» تا این جمله را شنیدم، فهمیدم جریان از چه قرار است و تا جایی که پاهای نازکم توان داشت، پا بلندی کردم تا آخر صفی ها هم مرا ببینند و کسی از قلم نیافتد!





خانم ناظم در ادامه گفت: «رهبرانقلاب اسلامی هم روزهای واپسین عمرش در بیمارستان به سختی اما با عشق نماز می خواندند و...»

من آن زمان امام خمینی رحمته الله علیه را تا حدی می شناختم، اما در جریان جزئیات رفتار و منش و شخصیت ایشان نبودم و همین جملات خانم ناظم باعث شد تا به محض ورود به منزل در مورد ایشان پرس و جو کنم و تعجب اهل خانه را برانگیزم.

فردای روزی که گچ دستم را باز کردند در نمازخانه مدرسه خبری از نگاه های مهربانانه کسی نبود، هیچکس به سمتم نیامد و حتی یک نفر هم متوجه حضور من در نمازخانه نشده بود، اما این بی توجهی به چشمم نیامد و در واقع برایم مهم نبود، چون نیازی به جلب توجه هیچکس در خودم احساس نمی کردم. احساس می کردم نمازخانه برای جلب توجه دیگران، که برای جلب رضایت خدای خود می خوانم و توجه هیچکس جزا و برایم اهمیتی ندارد.



روح امام عزیز شاد باشد که هنوز با گذشت ۲۳ سال از هفت سالگیم ، وقتی  
ویدئوی نماز خواندنشان در بیمارستان جماران رامی بینم به فکر فرو می روم و  
به خودم می گم: «ما کجا و ایشان کجا!»

• ماه منیرالهامیان | استان گلستان

## • عالم محضر خداست!

سال تحصیلی ۸۶-۸۵ مربی پرورشی یکی از مدارس راهنمایی ناحیه ۳ بودم.  
مدرسه در منطقه ای متوسط قرار داشت و دانش آموزان آن اکثر اقمید و مذهبی  
بودند.

در آن سال ها تهیه گزارش و عکس و فیلم از فعالیت های مدرسه هنوز مانند  
امروز باب و رایج نشده بود. ولی مدرسه ما چون در مجموع به عنوان مدرسه ای  
موفق در آن سال شناخته شده بود، باید گزارش مصور و مستندی از فعالیت های



مدرسه ارائه می داد.

یک روز موقع نماز، دانش آموزان در نمازخانه حضور داشتند. امام جماعت بین نماز ظهر و عصر مشغول سخنرانی بود، که آقای دوربین به دوش در حال فیلم برداری وارد نمازخانه شد. بچه ها خودشان را جمع و جور کردند، سر و صدایی بین آنها افتاد و شروع کردند به مرتب کردن مقنعه ها و پچ پچ کردن و این پا اون پا شدن و ...، خلاصه برای چند دقیقه ای حواس ها از صحبت حاج آقا و نماز و نمازخانه پرت شد.

امام جماعت آنها را دعوت به آرامش کرد: «بچه ها چی شده؟! خبری نیست، می خواهند از برنامه نماز جماعت فیلم و گزارش تهیه کنند. حالا یک روز آمدند از ما فیلم بگیرند در حالی که دوربین خدا هر روز و همیشه در حال فیلم برداری از ما است، چه خوب است که حواسمان باشد در مقابل دوربین خدا رفتار و اعمالمان درست باشد.»



این صحبت‌ها یه تکانی به همه ما داد، یاد این جمله معروف و ارزشمند امام رحمه الله افتادم که «عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید». از چهره بچه‌ها می‌شد فهمید که این چند جمله چقدر روی آنها تاثیر گذاشته، آرامش خاصی برقرار شد همراه با حالت تفکر و تعجب در چهره‌ها. جریان آن روز بعد از حدود ۱۱ سال هنوز برای من زنده و هشدار دهنده است. امیدوارم دانش آموزان نیز این خاطره را در ذهنشان حفظ کرده و تلنگری برای اصلاح اعمال و رفتارشان در هر زمان و مکانی باشد.

• مهرانگیز میرزا خانیان **شهر اصفهان**

## • پیشنهاد اقامه نماز جماعت در موزه!

در چوبی بزرگ و قدیمی موزه باز است. کوبه‌های بزرگ روی در جلوه زیبایی به آن داده است که البته این درهم زخم‌هایی از دوران دفاع مقدس و جنگ



برتن خود به یادگار دارد.

وارد حیاط این موزه می شویم، پرچم های برافراشته ایران همیشه سر بلند شکوه خاصی به این حیاط داده است. سنگ فرش قدیمی و نخل های سربه فلک کشیده حیاط همه حاضران را به وجد آورده است.

داخل موزه رئیس علی دلواری می شویم. تندیس رئیس علی و یاران تنگستانی اش در حیاط موزه به چشم می خورد، راوی که از نوادگان رئیس علی است بالباس های دلیران تنگستان که نماد افتخار و سربلندی اوست از شجاعت و رشادت رئیس علی می گوید، دلیر مردی از خطه جنوب که عرصه را بر انگلیسی اجنبی تنگ کرده بود و آخر کار هم جایی جز آرمیدن در کنار دلیر مرد تاریخ حضرت علی ابن ابی طالب را برنگزید.

اسلحه ها و توب و تفنگ های داخل موزه همه از سرفرازی ایرانی غیور می گویند. در پایان موزه راوی از شجاعت و غیرت مردان بی ادعا و بی نشان سال های



سخت جبهه و جنگ نیز سخن می گوید آنجا که عکس ها و تندیس های رزمندگان و مدافعان حرم به چشم می خورد و همه حاضران محو صحبت های راوی و مبهوت دلاور مردان سرزمین مان می شوند و با صلواتی یاد و خاطره آنان را در دل زنده نگه می دارند.

بیرون موزه عطری خوش بهاری پیچیده است، صدای اذان از بلندگوی حیاط به گوش می رسد. حاضران وضوی عشق می گیرند و به دنبال سجده گاهی برای آرامش و نیایش می گردند، ولی متاسفانه جایی برای عشق ورزی نبود. من با مشورت پدرم از روحانی جوانی که برای بازدید از موزه از شهر کرمان آمده بود، درخواست کردیم اقامه نماز جماعت را برعهده بگیرد. ایشان با خوش رویی و استقبال از این طرح آماده اقامه نماز شدند. صدای خوش اذان توسط این روحانی در حیاط طنین انداز شد ولی به دلیل نبود جایی برای اقامه نماز، ایشان از حراست موزه درخواست کردند که مردم روی آن به نماز



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۹۵ | .....

بایستند که خوش بختانه از طرف ایشان با استقبال مواجه شده و مردم همه لیبیک گفتند و پشت سر امام جماعت حاضر شدند که پسر مکر این نماز جماعت شده و همگی سجده بر خاک گذاشته و مشغول راز و نیاز با حضرت احدیت شدند.

بعد از نماز روحانی به بیان احادیثی از بزرگان دین و هم چنین اهمیت نماز و ترغیب جوانان و فرزندان به این مهم پرداختند و حاضران هم سؤالات شرعی خود را از ایشان پرسیدند.

اقامه نماز جماعت در این موزه بوی خوش ایثار و شهادت می داد معنویت خاصی به این مکان بخشید و گل های صلوات بر زبان مردم شکوفا می شد. نماز جماعت پایان یافت و همه نمازشان را اقامه کردند. ای کاش در این مکان ها که مزین به نام و یاد شهدا و بزرگان دین است، جایی برای این امر مهم و فریضه الهی بود تا مردم ساعاتی از خود فارغ و غرق دریای وصل و قرب

الهی شده و دل ها و دیده هایشان متنبه و آگاه می شد، ولی این مکان با تمام زیبایی ها و جذابیت هاش از این خصیصه بی بهره بود. به امید روزی که نماز در جایگاه شایسته خود که قرآن و حدیث به آن ناطق است قرار بگیرد.

• عرشی | استان تهران

## • تاثیر مطلوب نزدیکی و ارتباط با قرآن و نماز

حدود ۱۸ سال پیش زمانی که در محضر حاج آقا قرائتی حَفِظَهُ اللهُ در دوره آموزشی مسئولان فرهنگی و هنری ادارات آموزش و پرورش شهرستان ها و مناطق در اردوگاه شهید باهنر تهران بودیم، از ایشان سوال کردم: «برای رسیدن به قرب الهی چه دستوری می فرمائید؟»

ایشان پاسخ دادند: «پیوند و انس با قرآن و نماز.»

لذا توجه به این دو موضوع و ارتباط عمیق آن باهم حسن مطلعی شد،





## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۹۷ | .....

برای موفقیتیم در امور شخصی و شغلی. از ابتدا خودم یکی از مشتاقان برنامه درس‌هایی از قرآن در تلویزیون بودم و سپس همسر و فرزندانم با علاقه پای صحبت حاج آقامی نشستیم و بهره می‌بردیم. وقتی هم که این برنامه به صورت مسابقه از سوی وزارت آموزش و پرورش به مدارس ابلاغ شد، خودم به صورت کاملاً اختیاری این مسابقه را به عنوان اولویت اصلی در کنار دیگر فعالیت‌های پرورشی قرار دادم و با انجام تبلیغات لازم و کافی و بسترسازی مناسب آن را در دوره‌های مختلف تحصیلی در مدارس می‌کنم که حضور داشتم اجراء نمودم، که حاصل آن ایجاد شور و اشتیاق و رقابت سالم و سازنده در بین دانش‌آموزانم بود و پایه‌ای شد برای ارتباط بیشتر و بهتر با فراگیران و شناخت آنان که جزء ضرورت توفیقم در فعالیت‌های پرورشی محسوب می‌شد و به نوعی دانش‌آموزان را با فضای دینی و تربیتی مدرسه آشنا می‌کرد.

البته در طی سه سال اخیر اجرای این مسابقه در کنار فعالیت آزاد، آن را به عنوان



یکی از فعالیت های درس پرورشی تجربه نمودم که نتایج حاصله از اجرای آن موفقیت آمیز بود . بطوری که هر هفته وقتی روزهای شنبه فرامی رسید، بچه ها با شور و اشتیاق برگه پاسخ نامه را تحویل می دادند که پس از تصحیح آن نتایج در ساعت نماز در نمازخانه بین نماز ظهر و عصر اعلام و به برندگان جوایزی تقدیم می شد. که این شکل اجراء از طرفی باعث استقبال گسترده بچه ها برای دیدن برنامه درس هایی از قرآن و برنده شدن و دریافت جوایز شد و از طرف دیگر حضور بچه ها در نماز جماعت مدرسه هم پررنگ تر شد، علاوه بر آن خانواده ها هم از این که می دیدند بچه های شان با شور و اشتیاق در این مسابقه شرکت می کنند و مورد تشویق قرار می گیرند اظهار رضایت می کردند. و حتی تمایل برای تقبل هزینه های مربوط به این مسابقه را داشتند .

خلاصه این که این فعالیت مستقیماً باعث شور و نشاط و شادابی دانش آموزان مدرسه گردید و به طور غیر مستقیم هم پیام های تربیتی درس هایی از قرآن



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۹۹ | .....

به عنوان بهترین کتاب زندگی با زبان شیوا و ساده و قابل فهم منتقل شد و هم موجبات حضور دانش آموزان در نمازخانه و خواندن نماز جماعت را فراهم نمود. بنده معتقدم برای موفقیت در هر کاری باید چاشنی انگیزش و رقابت انگیزی را در قالب های جذاب هنری برای مخاطبان ارائه نمود. به عنوان نمونه، تجربه ای در همین رابطه حاصل شد، حدود چهار سال پیش که می تواند در امر تربیت و پرورش دانش آموزان بکار گرفته شود.

چند هفته ای از شروع سال تحصیلی ۹۲-۹۱ نگذشته بود، که رفتارهای عجیب یک دانش آموز تازه وارد که از استان دیگری به مجتمع متوسطه اول شهید کشوری واقع در کوی شمالی پایگاه پدافند هوایی این شهرستان آمده بود، نظرم را به خود جلب کرد. کمی روی رفتار و شخصیت او تمرکز کردم، متوجه شدم، او ارتباط خوبی با دیگر بچه ها ندارد و دائم گوشه گیر است و گه گاهی برخاشگری می کرد ابتدا فکر کردم، چون این جا غریب است بی قراری می کند



بعد فهمیدم نه موضوع باید چیز دیگری باشد...

خلاصه رفتارش مرا نگران کرده بود و جز با هم شهری خود که قبلا در این مدرسه بود، هیچ ارتباطی با دیگر بچه ها نداشت. طی تماسی که با خانواده اش گرفتم، متوجه شدم قبلا این طور نبوده و از زمانی که وارد این مدرسه شده رفتارش تغییر کرده. مادرش می گفت او بچه کاملا احساسی است و نیاز به توجه دارد.

از این که دیگران او را نمی پذیرند و با او ارتباط خوبی ندارند ناراضی است و دائم در منزل گله مند است، البته باید بگویم علی رغم چهره نازیبایش صدای فوق العاده زیبا و لطیفی داشت که هر شنونده را مجذوب خود می کرد و من بطور کاملا تصادفی، در حال خواندن مداحی زیر لب او، متوجه شدم و او را به بهانه ای به نماز خانه بردم و با اصرار صدایش را ضبط نمودم و فردا در مراسم صبح گاهی از طریق بلندگو صدایش را پخش کردم، هیچکدام از بچه ها باورشان نشد که این صدا، صدای دانش آموز مورد نظر باشد. صدای زیبای



اذانش قبل از نماز جماعت همه را متعجب می کرد و اجرای مداحی و مولودیش در مناسبت های مختلف بسیار زیبا و دلنشین بود، که باعث تقویت روحیه و رابطه اش با بچه های دیگر شد. درست در همین زمان مسابقه ی درس هایی از قرآن از طرف آموزش و پرورش به مدارس ابلاغ شد و این فرصت مناسبی بود برای محک زدنش .

ابتدا با او صحبتی داشتم و به او پیشنهاد گرفتن مسئولیت پیگیری مسابقه درس هایی از قرآن را دادم منوط بر این که اولاد رفتارش تغییر روش داده ثانيا در مسابقه مشارکت فعالی داشته باشد.

او قول داد که تمام تلاش خود را بکند. با کمال تعجب طی سه هفته برگزاری مسابقه درس هایی از قرآن او هر هفته رتبه اول را کسب نمود و مورد تشویق مدرسه واقع گردید. حالا فرصت مناسبی بود برای دادن مسئولیت بزرگ تر.

در مراسم صبحگاه من او را به عنوان مسؤل پیگیری مسابقه درس هایی از



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۰۲ | .....

قرآن به بچه ها معرفی کردم و او هر هفته نسبت به هفته قبل بهتر و بهتر شد. از عهده مسئولیت هم به خوبی برآمد. در ضمن با دانش آموزان زیادی دوست شد و طی فرصت هایی که به او در هنگام مناسبت ها برای اجرای مداحی و مولودی خوانی داده شد که منجر به تقویت اعتماد به نفس و محبوبیتش شد. به گفته مادرش او هر هفته روزهای پنجشنبه حتما پای تلویزیون نشسته و صحبت آقای قرائتی را با دقت تمام گوش داده و یادداشت برداری می کند و در پایگاه عقیدتی کلاس مداحی می رود و همیشه غروب ها در مسجد برای اجرای فریضه نماز جماعت حضور پیدا می کند. و در امور شخصی خود مرتب و منظم شده و در مجموع مثبت تر شده است.

خلاصه این که نمی داند چه اتفاقی افتاده که بچه اش که تا کنون مقید به چنین برنامه هایی نبوده و انگیزه نداشت ناگهان رفتارش تغییر کرده و علاقمند به این برنامه شده و نمازش را سر وقت می خواند و خدا را از این بابت شکر گزار



است. واز مسئولین مدرسه تشکر کرد.

حالا او به یک پسر فعال و پیرانرژی تبدیل شده که در بیشتر امور مدرسه حاضر به همکاری با اولیاء مدرسه شده و دوستان زیادی هم برای خود پیدا کرده است البته یادم رفت بگویم که او در مسابقه ی اذان در سطح شهرستان اول شد و در مسابقات استانی شرکت کرد و جالب تر از همه این که در پایان سال وقتی در مورد آینده اش سوال کردم گفت: «می خواهم به حوزه علمیه بروم و بعنوان روحانی به نشر و تبلیغ دین اسلام بپردازم». حالا او یک روحانی خوب و موفق است. من هم از این اتفاق مثبت احساس شادمانی کردم. و این بهترین خاطره دوران خدمتم در ارتباط با تاثیر مطلوب نزدیکی و ارتباط با قرآن و نماز بود. با امید به این که تاثیر انس با نماز و کلام الهی در تمامی فرزندان این سرزمین، موجبات رشد و تعالی روح و اندیشه آنان شود.



## • این دمپایی برای شماست؟

روز اولم بود و منطقه آرام. وقت نماز هوا به شدت سروگردن رامی سوزاند. برای این که به نماز جماعت برسم، خیلی سریع از سنگر خارج شدم. در میان آن همه پوتین که روی هم رژه می رفتند یک دمپایی خودنمایی می کرد.

منبع آب و محل اقامه ی نماز فاصله چند صد متری با سنگر ما داشت.

با عجله حرکت کردم. هنگام وضو بردارم حسن از من پرسید:

- حسین داداش! دمپایی کی رو پوشیدید؟

گفتم:

- نمی دونم. واسه یکی از برادر اس. اگه می خواستم پوتین خودمو بپوشم به نماز جماعت نمی رسیدم.

داداش حسن گفت:

- از صاحب کفش اجازه گرفتید؟





گفتم:

- نه

حسن چون دو سال از من کوچک تر بود با احترام به من گفت:

- حسین داداش شما بفرمائید، پوتین منو بپوشید. اون دمپایی رو بدید من ببرم سر جاش بذارم.

دمپایی را از من گرفت و با پای برهنه به سمت سنگر برگشت. هنوز خوب متوجه نشده بودم چه اتفاقی دارد می افتد.

اذان موذن رو به اتمام بود. اگر به دنبالش می رفتم، من هم از نماز بازمی ماندم. نمی دانم چه شد که ناخودآگاه به دنبالش تا جلوی سنگر رفتم.

- برادر مصطفی این دمپایی برای شماست؟

- نه حسن جان.

- نمی دونی صاحبش کیه؟



- فکر کنم برای جواد باشه ...

ده دقیقه ای به دنبال جواد گشت و از این سنگر به آن سنگرمی رفت. درست

نمی فهمیدم علت کارش چیست؟!

در طی این مدت انگار اصلا صدای مرا نمی شنید. هرچه صدایش می کردم

پاسخی نمی داد.

- سلام جواد جان. این دمپایی برای شماست؟

- قابل شمارا ندارد.

- ممنون، این برادر ما تازه او آمده منطقه. اشتباهی دمپایی شمارو پوشیده بود.

حلال کنید.

یک لحظه چشمانم به پاهای برهنه ی جواد روی خاک داغ منطقه خیره

ماند و این که چرا از آن همه کفش و دمپایی و پوتین جلوی سنگر کفشی را

نپوشیده؟!



حسن پوتین مرا پوشید و گفت:

- حسین داداش بریم که به نماز جماعت برسیم.

در دلم گفتم:

- به تسبیحات هم نمی‌رسیم.

هنوز هم دلیلش را نمی‌دانم، وقتی رسیدیم حاجی تازه می‌خواست نماز ظهر را

شروع کند...

• حسن رحمانی نکوا...

## • آقا اجازه هست من هم باشم نماز بخوانم؟! •

خانواده‌ای که من در آن بزرگ شده بودم به نماز روزه و آیین‌های مذهبی بسیار

اهمیت می‌دادند، وقتی که نام مبارک یکی از ائمه معصومین علیه السلام به میان

می‌آمد همه به احترامش صلوات می‌فرستادیم. مواقعی که در مزارع و کارهای



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۰۸ | .....

کشاورزی به بابام کمک می‌کردم و وقت اذان می‌رسید، پدرم کار را کنار می‌گذاشتند و می‌گفتند: «اول نماز، بعد کار» و همیشه این جمله را تکرار می‌کردند و می‌گفتند: «به نماز نگویند کار دارم، به کار بگویند وقت نماز است». ماهم به نماز اول وقت عادت کرده بودیم. وقتی در سال ۸۲ بصورت حق‌التدریس در مدرسه شهید زارع شهرستان خداآفرین مشغول به کار شدم خیلی به خودم می‌بالیدم، پرانرژی بودم و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و از خداوند متعال به خاطر لطفی که در حق من کرده بود بسیار شکرگزاری می‌کردم...

هشتم خرداد ماه ۸۳ یکی از اهالی روستایی کلاله سفلی که من در آن مشغول تدریس بودم ما را برای شام دعوت کردند که ایشان یک پسر بچه ۵ ساله بنام مهدی داشتند. موقع اذان بلند شدم و در کنار حوضچه آب داشتم وضو می‌گرفتم، مهدی که به دنبال من به حیاط آمده بود، از گوشه ساختمان با تعجب بر من نظاره می‌کرد. وارد خانه که شدم با تبسم حالش را پرسیدم که او خندید



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۰۹ | .....

وپیش مامانش دوید. وقتی شروع به نماز خواندن کردم، مهدی در کنار من ایستاد و به صورتم خیره شد. نگاهش خیلی عمیق و معنا دار بود، انگار که تا بحال نماز خواندن را ندیده بود، می رفت پیش مامانش و از او می پرسید آقا معلم چیکار می کند. و مامانش هم توضیحاتی می داد. با حالتی خاص غرق در شنیدن آیه های قرآنی بود، مثل اینکه آیات قرآن اثرش را گذاشته بود خیلی به من و نماز خواندن راغب شده بود. یواش یواش به من نزدیک و نزدیکتر می شد. آن روز شام خوردیم و برگشتیم، دو روز بعد که مدرسه تمام شد و ما می خواستیم خدا حافظی کنیم، پدر مهدی آمد پیش من و گفت: «مهدی می خواهد شما را ببیند». بنده گفتم: «مهدی را به مدرسه بیاورد» ولی چون مهدی خیلی مقید و کم رو بود، به مدرسه نیامد بالاخره آن سال تمام شد و من مهدی را در طول تعطیلات تابستانی ندیدیم، سال بعد هم محل خدمتم همان روستا بود وقتی وارد مدرسه شدم، دیدم مهدی در پایه اول ثبت نام کرده است. از دیدن من



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۱۰ | .....

بسیار خوشحال شد و پیش من آمد با صدای آهسته سلام کرد و من هم حال او را پرسیدم و از این که او را می دیدم خوشحال بودم .

آن روز از قضا ما شیفت بعد از ظهر بودیم و موقع نماز ظهر که من می خواستم نماز بخوانم در زد و گفت: « آقا اجازه هست من هم با شما نماز بخوانم » بنده هم با آغوش باز پذیرفتم . با هم وضو گرفتیم و نماز را شروع کردیم دو سه بار این گونه تمرین کردیم ، چون مستعد بود خیلی زود نماز خواندن را یاد گرفت و همیشه اولین کسی بود که در نماز خانه مدرسه حاضر می شد .

الان هم که ازش سراغ می گیرم ایشان جوانی مومن و متدین و مذهبی است و از این کار خود احساس خوبی دارد و از من به خاطر این که راه درست را بهش نشان داده ام ، بسیار تشکر و قدردانی می کند .

• احمد حسن پورا شهر کلیبر



## • خداوند در نجات بندگان، همیشه آنلاین است!

باد سردی می وزید و هوانیمه ابری بود. شهر خواب و بیدار بود و سایه ی ابرهای تاریک روی شهر سنگینی می کرد. به نظر می رسید آخرین تلاش های برگ های زرد درختان تبریزی، بلند قامت حیاط مدرسه برای ماندن روی شاخه ها بی نتیجه باشد. گمان می رود امسال زمستان زود تر از همیشه میهمان شهر ما شود. اوایل آذر سال ۱۳۷۶ بود. یعنی سال دوم ازدواج من. آن زمان در شهرستان بروجرد به عنوان معاون مدرسه مشغول به کار بودم.

حال من هم دست کمی از اوضاع آب و هوایی نداشت و ابری ابری و یا بهتر بگویم طوفانی طوفانی بود. دیگه داشت حالم از خودم به هم می خورد. چند وقتی می شد که حسابی اعصابم بهم ریخته بود. اما خوب می دونستم علت این همه درهم ریختگی چیه.

خودم هم نمی دونستم از کی شروع شده بود. این که هر وقت می خواستم نماز



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۱۲ | .....

بخوانم هر آنچه افکار بد و گاهاً حیوانی بد بود در ذهنم رژه می رفت. یعنی تا شروع به نماز خواندن می کردم تنها چیزی که اصلاً حواسم به اون نبود خود نماز و مفاهیم اون بود و ناخود آگاه کلکسیون از افکار بد و زشت نفسانی فکر می رو در گیر می کرد.

یک روز بعد از ظهر بعد از ساعت تفریح اول که دانش آموزان رابه کلاس فرستادم به نماز خانه رفتم تا نمازم را بخوانم. طبق معمول آن روزها افکار و تصورات زشت به سراغم آمدند. هنوز به رکوع اول نرسیده بودم که با عصبانیت نشستم و در حالت سجده وزاری نمازم را شکستم. با گلایه به خدا گفتم: «خدا یا خودت کمکم کن، یه پس گردنی به من بزن تا آدم بشم».

خلاصه آن روز نماز ظهر و عصر رو نخوندم. همون شب بود که خواب دیدم دست در دست همسرم در حاشیه روستایی در دامنه کوهستان مشغول قدم زدن بودم. به یک باره همه ای شد. چهار پایان مختلف، پرندگان و مرد و





زن سراسیمه در حال فرار کردن بودند. کوه ها همانند کوه یخ در حال متلاشی شدن بود. صدایی مانند بوق کشتی به گوش می رسید. پرسیدم چه اتفاقی افتاده، یک نفر در حال فرار گفت: «قیامت شده!»

انگار مرده بودم. تمام وجودم از ترس و دلهره پر شد. زمان ایستاد. تنها بودم و دست همسرم در دستم نبود. با ترس به اطرافم نگاه کردم. تنها به این فکر می کردم زمانی که مرا برای محاسبه می برند چه بگویم و دل به چه عملی خوش کنم. هر چه به افکارم فشار می آوردم که عملی نیک، عبادتی صحیح و یا کاری خداپسندانه با نیتی غیر نفسانی و نه برای خود نمایی یا هدفی خاص انجام داده باشم، هیچ چیزی به ذهنم نرسید. دستم خالی خای بود. خودم رو گنه کار و جهنمی احساس می کردم.

حال بدی داشتم. تنها چیزی که در آن لحظه از خدا خواستم این بود که یکبار دیگر به من فرصت برگشت بدهد تا بتوانم کارهای خوب و عبادتی با توجه



انجام بدهم و خود را آماده تر سازم. به چشمانم فشار آوردم تا باز شوند. یک باره از خواب بیدار شدم. بدنم خیس عرق بود. هنوز می لرزیدم. قلبم داشت از دهنم بیرون می زد. اما خوشحال بودم و تند تند خدا رو شکر می کردم بابت خوابی که دیده بودم و همین طور به خاطر تلنگر و نظری که خدا به من کرده بود.

از آن زمان به بعد هر زمان که می خواهم نماز بخوانم تا می خواهم به چیزهای بد فکر کنم یاد خواب مردن خود و قیامت می افتم. زمان به جا آوردن نماز، با معنی نمودن و تفکر در مفاهیم واژه ها سپاسگزار لطف خدا به خود می شوم که فرصتی مجدد به من داده و سعی می کنم در ارتباط با هم نوعان خود با انجام بیشتر اعمال نیک توشه ای وزین و قابل ارائه جهت روز رستاخیز فراهم نمایم. و ایمان دارم خداوند همیشه برای گرفتن دست بندگان با پهنای بانندی فراتر از کل گیتی آنلاین آنلایین است.



## نماز، نجات بخش!

سکوت اندوه باری بود، به عکس های روی میز خیره شده بود که اشکی روی گونه اش سرازیر شد او عادت داشت به ندرت گریه می کرد، انگار حال روحی اش اصلا خوب نبود، بغض عجیبی در نگاهش خواندم، او به عکس همسرش خیره شده بود و در سکوتی اندوه بار فرورفته بود، از وقتی همسرش مریم رفته بود، انگار روح او را نیز با خود به یغما برده بود.

او مریم را خیلی دوست داشت بارفتنش او مانده بود با بغض عمیق در وجودش که گاه گاه با اشکی روی گونه اش خود را نمایان می کرد، داخل خانه اش پر بود از عکس های مریم هرکسی سعی می کرد با جمله ی او را آرام سازد، اما انگار طوفانی که با رفتن مریم در وجودش رخنه کرده بود هیچ گاه خاموشی نمی گرفت، سر کار نمی رفت، فقط بغض می کرد و گوشه ی می نشست، تمام چراغ های خانه را خاموش می کرد و در تاریکی شمع های روشن گریه می کرد



وگاهی صدای هق هق صدایش به گوش می‌رسید که با شنیدن آن صدا جگر همه‌آتش می‌گرفت.

بیشتر از او، دلم برای دخترش می‌سوخت، از وقتی مریم رفته بود، خانه‌ی پدر بزرگش بود او انگار بدون مریم دخترش رانمی‌خواست، وقتی دختر مریم را به آغوش کشیدم، متوجه غم عمیق قلبش شدم، از مرگ مریم ۳ ماه می‌گذشت اما او حاضر نشده بود، حتی یکبار هم دخترش مهدیس را ببیند دخترک بیچاره هم غم مرگ مادرش را داشت هم غم دوری از پدرش را...

بارها سعی کردم بخاطر مهدیس هم که شده با او صحبت کنم، تا این رفتارها را بخاطر وضعیت روحی بد دخترش ترک کند، اما او کلنجار می‌رفت و سکوت می‌کرد، این موضوع برایم غیر قابل هضم بود که او به این اندازه عاشق مریم بوده باشد، یک روز به طور اتفاقی مادرش، مادرش را دیدم مادرش دستم را فشرد و گفت: «پسرم اصلا سراغ مهدیس رانمی‌گیرد از کار هم بخاطر غیبت‌های



طولانی اش اخراج شده دیگر حتی نماز هم نمی خواند، انگار با همه قهر است، چند وقت پیش وقتی به دیدنش رفتم بوی دود سیگار را حس کردم می ترسم که پسرم را از دست بدم»

گفتم: «خوب سعی کنید با او صحبت کنید...»

گفت: «نه دخترم او حرف هیچ کسی را نمی پذیرد... مرگ مریم یک اتفاق بود یک تصادف.... با رفتن مریم پسرم هم رفت انگار مریم روحش بود و رفت حالا یک جسم است که سرگردان افتاده بیچاره نوه ام خیلی گریه می کند، بارها مهدیس را به دیدنش بردم، اما او فقط این حرف را تکرار کرد که در این خانه دیگر هیچ خانواده ای نیست فکر می کردیم با مرور زمان خاطرات تلخ را فراموش می کند، اما یکسال است که از مرگ مریم می گذرد و او بدتر از قبل شده است انگار ایمانش را از دست داده...»

بعد از خدا حافظی از مادرش سعی کردم، به دیدنش بروم، اما گوشه اش



خاموش بود با این که مریم تنها خواهرم بود و مرگش مرا خیلی آزد اما خیلی زود مریم را فراموش کردم یا شاید به خودم می قبولاندم که مریم برای همیشه رفته، اما حالا می توانم به دخترش محبت کنم بخاطر دختر مریم هم که شده باید به او کمک می کردم...

دست مهندس را گرفتم و برای گردش بردم خیلی خوشحال شد برایش لباس و اسباب بازی خریدم، خیلی خسته شدم، داخل یک کافه نشستیم - خاله جان عزیزم چی می خوری؟ بغض عجیبی در نگاهش خواندم، دستش را گرفتم و آرام گفتم: «چرا ناراحتی عزیز خاله؟» سرش را بلند کرد و در حالی که صدایش می لرزید گفت: «این جا همان جایی است که همیشه با مامان مریم بعد از کلی خرید می آمدیم این جا.. مامان مریم همیشه بالبخند موهایم را نوازش می کرد و با قاشق بستنی دهانم می گذاشت، خاله دلم برای مامانم تنگ شده مامان همیشه می گفت: آرزو دارم تو داخل لباس عروس ببینم... کاش من خیلی زود



بزرگ می شدم تا مامانم قبل از مرگ به آرزویش می رسید...»  
بغضم با شنیدن این حرف شکست از روی صندلی بلند شدم و از کافه بیرون  
رفتم و اشک ریختم خیلی دل تنگ مریم شدم دل تنگ کودکی هایمان...  
مریم همیشه مهربان بود، که دستی روی شانه ام خورد، سرم را برگرداندم  
مه‌دیس بود، او را به آغوش کشیدم و آرام گفتم: «عزیز خاله مامان رفته من که  
هستم»

دست مه‌دیس را گرفتم و به خانه ی پدرش رفتیم، مه‌دیس به طرف پدرش  
دوید، حسین مه‌دیس را به آغوش کشید و گفت: «عزیز بابا دل‌م برات تنگ  
شده بود»

از خانه خارج شدم خوشحال بودم که او بالاخره دخترش را پذیرفت... با  
مه‌دیس هر چهارشنبه ها قرار بازار گردی داشتیم و بعد از کلی خرید بستنی  
می خوردیم، خوشحال بودم که دختر مریم را خوشحال می بینم که متوجه



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۲۰ | .....

خون روی لب مهدیس شدم با دستمال صورتش را پاک کردم که او آرام گفت: «خاله سرم گیج می‌ره و ناگهان روی زمین افتاد یکه خوردم با گریه مهدیس را به بیمارستان رساندم بعد از آزمایش دکتر گفت که مهدیس در سرش تومور دارد و باید هرچه سریع‌تر عمل شود وگرنه ممکن است از دنیا برود، حالم بد شد و روی زمین داخل سالن انتظار نشستم و دستانم را روی صورتم گذاشتم وقتی حسین موضوع را فهمید از حال رفت، خیلی دلم اومی سوخت دلم نمی‌خواست خاطرات تلخ مرگ مریم دوباره تکرار شود...

ساعت از ۳ شب گذشته بود همه در سالن انتظار اشک می‌ریختیم، اما پدر مهدیس از همه بی‌قرارتر بود، روی زمین نشسته بود، فردا عمل مهدیس بود دکتر گفت: «عمل سختی است فقط دعا کنید» با شنیدن این حرف حسین بلند شد، ترسیدم و به دنبالش رفتم، می‌ترسیدم بلایی سر خودش بیاورد، در راه روها با فاصله به دنبالش می‌رفتم که وارد نمازخانه ی بیمارستان شد و سجاده





## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۲۱ | .....

روی تاقچه نمازخانه را برداشت و روی زمین پهن کرد، بغض کردم و وارد حیاط بیمارستان شدم و اشک ریختم... پشت در اتاق عمل بودیم ساعت از ۸ شب گذشته بود همه دعا می کردند، در دلم آشوبی بود که در اتاق عمل باز شد دکتر آرام جلو آمد و گفت خدا روشکر حالش کاملاً خوبه این دختر از مرگ نجات پیدا کرد...

از خوشحالی اشک می ریختم... تا پایین راهرو می دویدم تا خبر سلامتی مهندس را به پدرش برسانم... داخل نمازخانه شدم.. چادر نمازی به سر کشیدم و داخل شدم که دیدم حسین در حال سجده بود، آرام گفتم مهندس نجات پیدا کرد... مدتی بعد از سجده بلند شد و در حالی که صورتش خیس اشک بود گفت امشب تنها مهندس نبود که نجات یافت، من هم امشب با نماز، نجات یافتم، وقتی مریم رفت خیلی دل شکسته شدم و همه چیز زندگی ام را ترک کردم، از جمله نماز را... اما وقتی امشب نیت کردم انگار کسی صدایم



می زد ...

من ایمان دارم بیماری دخترم مهدیس تلنگری بود که به من یادآوری کند حسین ، مریم رفت اما تو دخترت را داری و خداوند دوستت دارد و این نماز بود که هم من وهم دخترم را نجات داد ...

وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر خواندم .....انگار آن شب ، شب عجیبی بود از آن شب به بعد نمازم ، حتی یک ساعت هم قضا نشد ، انگار آن شب من هم نجات یافتم ...

• کوثر علی کریمی | ...

## •نگاش کن یه هورفت سجده...•

یه روز بهاری توی مدرسه سر صف نماز جماعت ایستاده بودیم ، بچه های شیفت دوم اومده بودن و سر صف داشتن ورزش می کردن ، چه ورزشی اونم



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۲۳ | .....

کله ظهر، نمی دونم این مدیرمون نمی دونست که نمازه و باید یه جای خلوت  
به ما یاد می داد نه این که توی سرو صدا و شلوغی ...

بگذریم ... نماز شروع شد، منم که حواسم به ورزش بچه ها پرت شده بود  
نفهمیدم بقیه کی سجده رفتن که دو تا از بچه های شیطون مدرسه صدام  
زدن که آهای نجاتی نماز تموم شده ها و هر هر شروع به خنده کردن، من هم  
که نمی دونستم باید چیکار کنم، سریع بدون گفتن تکبیر و اقامه، رفتم سر به  
سجده حالا من سرخ شدم از خجالت و اون دو تا بلند می خندیدند که: «نگاش  
کن یه هورفت سجده ...»

دعا دعای کردم بغل دستیام ندیده باشن، آقا مدیر مدرسه یا ناظممون ولی ...  
بعد از نماز نگاهاشون و لبخند معنی دارشون بود که مثل یه پارچ آب سرد روی  
سرم ریخته می شد.



## سه تا صلوات به جای قنوت!

سر کلاس دینی بودیم خانم معلم یکی یکی بچه ها رو بلند می کرد و ازشون نمازومی پرسید...

اولی...دومی...سومی...تا رسید به من منم که حدس می زدم قنوت رو ازم بپرسه، چون حفظ نبودم، گفتم: «اجازه خانوم، اجازه بریم دستشویی؟ عجله داریم خانوم!»

خانومم که فهمیده بود از درس فرار می کنم، کم نیاورد و گفت: «اندازه یه قنوت که می تونی صبر کنی قنوت رو بگو و برو...»

منم که مونده بودم چی بگم، گفتم: «خانوم اجازه من..من..من جای قنوت سه تا صلوات می فرستم...» بچه ها ریز ریز می خندیدند، خانوم معلم گفت: «باشه سه تا صلوات و بفرست و برو»

منم که ضایع شده بودم و فهمیدم نمی تونم قصر در برم، سه تا صلوات پشت



سرهم فرستادم و اجازه گرفتم و رفتم بیرون ...

یکی نبود بگه آخه دختر چند سالته که می خوامی سر معلم کلاه بزاری؟  
الان من مادریه دختر قشنگ و بامزه هستم و هر روز با ناز و نوازش و صدای  
قشنگ دخترم مواز خواب بیدار می کنم و بهش اصول نماز و یادش می دم تا  
مجبور نشه، هیچ وقت نماز رو از روی ترس و خجالت نخونه یا بخونه.  
بلکه نماز بخونه، فقط بخاطر اون خدایی که خودش رو به من هدیه داده.

• فرشته نجاتی | شهرستان کاشمر

## • شکی که تبدیل به اشک شد!

دختری ۱۸ ساله بودم، نماز نمی خواندم ...

جسارت مرا ببخشید که بی پروا گفتم!

آری، نماز نمی خواندم ...



خانواده ام خیلی مرا تشویق به نماز خواندن می کردن ...

مخصوصاً خواهرم!

اما غرور و لجبازی جوانی بود.

دوست نداشتم کسی این موضوع را به من دیکته کند!!

دلّم می خواست خودم هوای خدایی به سرم بزند، خودم دلّم برای خدای

خودم تنگ بشود ...

خودم و فقط خودم!

و تنگ شد ...

اما به هیچ کس هیچ چیزی نگفتم.

نمی دانم چرا؟! شاید لازم نبود همه جا جار بزنم که من هم نماز خوان شده ام!؟

يك راز بود، بین خودم و خدای خودم ...

یواشکی و ضومی گرفتم



داخل اتاقم می شدم در را می بستم

با خدای خود را ز نیاز می کردم

عاشق آن لحظه بودم، موقع سجود، چقدر زیبا و دل نشین بود وقتی حرف های

بین من و خدا تمامی نداشت و نداشت ...

روزی رکعت آخر نمازم را خواندم، مهرم را که بوی عشق می داد بوسیدم، داشتم

سجاده ام را جمع می کردم...

ناگهانی دستگیره دریهویی باز شد، مادرم بود و چشمانی پر از شك ... که بعد

از چند ثانیه مکت تبدیل به اشك شد...

• پریسایاقوتی|...|

• ابوالفضل دوپینگ کرده!

زمان امتحان ترم اول، نهمین سال از درس خوندم بود، برام خیلی با ارزش



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۲۸ | .....

بود. معدل رو می گم. همون عددی که اول از همه اعداد دیگه بررسیش می کردم، دلهره زیادی داشتم... نگرانی رو تو عمق صورتتم احساس می شد اعصابم بهم ریخته بود، ذهن آشفته فکرهای عجیب و شایدم ترسناک... ولی من خودمو نباختم، بلند شدم، گفتم: «هرکاری راه حلی داره!»

برنامه ریزی کردم که این زمان من این درس رو تا این جا که معلم درس داده حداقل یک بار می خونم....

ذهنم آرام نشد، نمی دونم چرا انگار بدنم و حتی روحم به یه چیز آرامش بخش نیاز داشت، مثل فردی که یه چیزی از بدن و روحش کم باشه و تا اون نباشه عملکردش به درستی انجام نمی شه خیلی فکر کردم تا بالاخره فهمیدم غذای روحم کمه...

آره درست فهمیدم روحم گشششه...

درست فهمیده بودم خیلی وقت نبود، فقط دو هفته نمازهای روزانه خودم رو





## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۲۹ | .....

نخونده بودم، گفتم امتحانات که شروع می شه به درسم برسم بهتره... ولی اشتباه می کردم، بلند شدم نزدیک نماز صبح بود، من بیشتر اوقات در اون موقع درس می خوندم یادش بخیر. یه بار خوابم برد روی دفتر مثل فیلما. نماز صبح رو خوندم، اون حس خواب آلودگی رو که داشتم، برطرف شد. انگار تمام بدنم و حتی روحم حس تازه ای داشت، حس خیلی خوبی داشتم نزدیکای ساعت ۷ صبح شد، یه ذره استراحت کردم و آماده شدم برای مدرسه... وقتی به مدرسه رفتم، مثل همیشه نبودم، انرژی خاصی داشتم که هیچ کس نداشت، حتی بچه به شوخی به من می گفتن که ابوالفضل دوپینگ کرده. آخه من ورزشکار هم بودم. ساعت ۱۲:۳۰ شد، و من امتحان رو دادم و بعد از تعطیل شدن مدرسه، من به خونه رفتم، تا مادرم رو دیدم، سلام کردم.

ازم پرسید: «امتحان چه چطور بود؟»

گفتم: «عالی» گفت: «خوبه، آفرین به تو پسر درس خون، بهت افتخار می کنم»



پسرم...»

بعد از امتحانات میان ترم وقت گرفتن کارنامه های آخر سال شد... من و مادرم رفتیم، که کارنامه رو بگیریم، یه ذره استرس داشتم، ولی می دونستم که خراب نکردم...

۱۹،۲ صدم، این بود معدل... باورم نمی شد از همون موقع به بعد بود که همیشه نمازم رو می خواندم، شده تنهایی یا تو مسجد... رابطه خودم رو با خدا مستحکم کردم، حس شیرینی بود و تا الان دارم احساسش می کنم....

• ابوالفضل زین الدینی | ...

**• نمازم را ادامه دادم!**

خورشید کم کم غروب می کرد، از دوستان و هم رزمان که جلو سنگر بودند به



سمت تانکرایبی که بین دو خاکریز بود، رفتم تا وضو بگیرم...  
اذان که تمام شد نماز مغرب اقامه کردم، بعد از رکعت دوم صدای سوت  
خمپاره ای شنیدم، نمازم را ادامه دادم، بی خیال شدم بر اثر انفجار بیشترین  
ترکش به تانکرایب اصابت و سوراخ سوراخ شد، با اینکه حدود ۱۰ الی ۱۲ متر با  
من فاصله داشت حتی یک ترکش هم به من نخورد...  
این خاطره هرگز از ذهن من بیرون نمی رود.

• محمد کاظم ابراهیمی | استان فارس

## • نماز خواندن، هنگام موشک باران!

در بحبوحه ی جنگ بود، سال های دفاع از میهن، رشادت ها، دلیری ها و  
جان فشانی تک تک رزمندگان و شهدا... در آن سال ها من سال های پایان  
دبستان و شروع مدرسه ی راهنمایی را سپری می کردم، در شهر تهران...



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۳۲۱.....

اکثر روزهایی که از مدرسه بطرف خانه می آمدم و همراه تمام ناشناخته ها و دنیای کودکی خودم ، شاهد تشیع عزیزی بودم که بار سفر به دیار همیشگی آخرت بسته بود و خیابان های اصلی محل رامی بستند و برپیکری پاک شهیدی نماز می خواندند ، نمازی که بوی خون و عشق می داد ، نمازی که بوی دفاع از امنیت شهرو کشورم می داد ، سراسر گذشت و ایثار بود اینان اکثراً جوانانی بودند که مدرسه و علم را با مدرسه غیرت تعریف کرده بودند و من غرق در آرامش این موج نماز می شدم ، نمازی که بوی اتحاد می داد ، بوی خون شراره ای بود از پاکی ها ، صداقت ، امید به زندگی و این که کسی برای وجود تو و آرامش و امنیت تو و کشورش با خون خودش دفاع کرده بود ، نه یاده ساله بودم و چیزی از جنگ نمی فهمیدم ولی معنا و مفهوم پایداری و استقامت و هماهنگی و امید و ... هزاران معنای زیبای دیگر را در این نمازها آموختم ، جنگ شدت داشت و رژیم بعثی عراق به هر نیرنگی و هر ترفندی که می توانست به خاک



سرزمینم تجاوز می کرد، چه از راه زمینی و چه از آسمان شهرم بوی خون و شهادت می آمد، همراهش احساس هایی همپای عشق و گذشت و ایثار بر پهنه ی شهرم موج می زد، سال های کودکی را همراه صدای ضد هوایی هایی به خاطر دارم که از حریم هوایی شهرم دفاع می کردند، آژیر قرمز به صدا درآمد، جمله ی معروف اون موقع: «به پناهگاه ها بروید، علامت خطریا وضعیت قرمز ( پرده های ضخیم برای هر خانه و خانواده ای وجود داشت و آذین خانه ها بود و آن سال ها پرده های رنگارنگ تور جلوه نمایی نمی کرد...

سکوت حاکم می شد، خداوندا، بارالها... آیا این موشک که دوباره به شهرم فرود می آید به کدامین مظلوم اصابت می کند، پروردگارم، ای همه ی هست و نیست من... آیا این تجاوز آشکار و این بی عدالتی دوباره کجارا نشانه می گیرد؟ برای ( صدام حسین ) فرقی نمی کرد، کجارا نشانه و هدف بگیرد، انگار کم آورده بود، انگار فقط تصمیم داشت، موشک ها را سازد و... آری سکوت



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۳۴۱ | .....

حاکم بود همراه خاموشی و هیچ کس نوری روشن نمی کرد و در افق تا دور دستها تاریکی را می دیدی و زن و مرد دعا می کردند و برای سلامتی انسان یا انسانهایی دعا می کردند..

وای که چقدر آن لحظات دعا جانانه بود، وای که چقدر بوی اتصال با الله به چشم میخورد..

پدرم بسیار جوان بودند و همراه دوستان و... به کمک بقیه ی مردم می رفتند و کمتر منزل بودند، کمکهایی چون امداد و نجات و...، مادرم با خواندن آیاتی از قرآن باعث آرامش وجود من و خواهر و برادرانم می شدند و چقدر خدا را به خودمان نزدیک تر احساس می کردیم، در آن سال ها همسایه ها خیلی بهم دیگر کمک می کردند و بیشتر بچه ها را مواظبت می نمودند و آنها را در آغوش می گرفتند. تنها صدایی که بعد از دعا و تلاوت آیات الهی به خاطر دارم صدای مهیب ضد هوایی بود که آرامش محل را بهم می ریخت، ناگهان صدای



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۳۵ | .....

ترسناکی زمین و آسمان را لرزاند، شیشه های ساختمان به لرزه درآمدند، انگار راکت به همین نزدیکی اصابت کرده بود، وضعیت به حالت طبیعی بازگشت و سکوت همراه جیغ و شیون به گوش می رسید، خدایا، بارالها، آیا چه شده؟ شاهد از دست دادن و شهادت چه مظلومی هستیم؟ در کمال ناباوری صدای الله و اکبر طنین انداز کوچه و محله شد، مردم از شادی و شغف فریاد می زدند و بلند بلند خدا را شکر می کردند ...

آری موشک به ساختمان دو طبقه ایی اصابت کرده بود، افراد آن خانه هنگام آژیر خطر به پناه گاه رفته بودند ولی پدر خانواده که فرد مومن و باطن داری بود، در طبقه ی دوم مشغول نماز خواندن بوده که موشک به ساختمان آن ها برخورد کرده بود و زمانی که ساختمان تخریب شده بود، این آقا به همراه جانماز و سجاده اش بطور معجزه آسا و کاملا سالم به طبقه پایین منزل فرود آمده بود، انگار فرشته ها وی را در آغوش گرفته بودند و سالم و سلامت به زمین قرار داده



بودند ، آری در این موقع بود که معنی نماز را فهمیدم و متوجه شدم اتصال با خداوند چه معنا و مفهوم عظیمی دارد ، متوجه شدم در هنگام نماز با کسی سخن می‌گویی که خودش حافظ جان و مالت خواهد بود و معنای دعا کردن مادرم و تک تک همسایه‌ها را در آن رعب و وحشت کودکی خودم چه زیبا چشیدم ، طعمی از جنس نور و درخشش به وسعت ایمان و اعتقاد به پاکی انسان‌ها و بوی عطر نماز... .

آری ، نماز زیباترین حالت اتصال به خداوند است ، چون از تمام غیرها دور می‌شوی و به جانب پروردگارت روی می‌آوری... .

• نرگس ابراهیمی خیبر تهران

• بانماز روحت روشارژکن!

چند سال بعد از جشن تکلیفم نماز نمی‌خوندم ، هرچقدر خانوادم و دوستانم





نصحیت می کردند نماز بخون نمی خوندم هیچ وقت هم دلیل نماز نخوندم  
را به هیچکس نمی گفتم، معتقد بودم که خدا به نماز خوندن من نیاز نداره!  
یک روز دوستانم درباره ی کلاس دینی که می رفتند، صحبت می کردند ...  
من هم علاقه مند شدم برم اون کلاس ...

توی اون کلاس ثبت نام کردم و روزهای فرد به اون کلاس می رفتم.  
یک روز سریکی از کلاسایکی از مربیان که روحانی هم بود، از همه ی بچه ها  
پرسید: «کی گوشه داره؟»

جواب همه ی بچه ها مثبت بود...

بعدش پرسید: «گوشه ها تونوبه شارژمتصل می کنید؟»

باز هم جواب همه مثبت بود

گفت: «چرا به شارژمتصل می کنید؟»

جواب یکی از بچه ها این بود: «برای این که کارکنه»



دیگری گفت: «برای این که روشن بمونه و خاموش نشه»

بعدهش حاج آقا در باره‌ی نماز صحبت کرد... من واقعاً نمی دانستم چرا از بحث

گوشی به نماز کشاند سوالی که تو ذهن بود، را پرسیدم، گفت: «سوال درستی

پرسیدی!»

ماه‌م برای این که روح‌مون کار کنه و توان و آرامش داشته باشه، باید نماز

بخونیم، خدا به نماز ما نیازی نداره، بلکه ما هستیم که به نماز و گفت و گو با

خداوند نیاز داریم...

از آن روز به بعد برای روح خودم و برای آرامش خودم با جان و دل نماز خواندم.

• نیلوفر سالمی | استان فارس

**• با نماز روح رو شارژ کن!**

خواندن نمازی که از راه‌های رسیدن به خداست، اولین روزی که نماز بر من



واجب شد و خواندن نماز را تمرین می کردم یاد می آید...  
زمانی که بچه سال بودم در سن ۶ یا ۷ سالگی سعی می کردم، نماز بخوانم  
و پدرم هر موقع که می خواست نماز بخوانه، ادای او را در آوردم درست است که  
بلد نبودم نماز را بخونم، ولی هنگامی که پدرم برای رکوع می رفت من هم  
می رفتم و به جای آن که ذکرش را بگویم من فقط صلوات می فرستادم...  
تا ۱۵ سالگی ام هر وقت امتحان داشتم نماز می خواندم و وقتی امتحانات تمام  
می شد هر از گاهی نماز می خواندم، ولی قرآن را همیشه تلاوت می کردم.  
تا این که به سن تکلیف رسیدم، ولی هنوز تنبلی می کردم که نماز را بخونم  
پدرم دائماً مرا نصیحت می کرد که: «پسرم نماز از واجباته و نباید در خواندنش  
تنبلی کنی، خدا قهرش می گیره...» و من گوشم بدهکار حرف هایش نبود. تا  
این که ۱۸ ساله بودم که یک شب خواب امام حسین علیه السلام را دیدم که منو به  
حرم مطهرشون بردند و بر سر قبرشون رفتم، خیلی خوشحال بودم از این که



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۴۰۰ | .....

امام حسین علیه السلام به بنده افتخار داده اند و منو لایق دانسته اند تا به خوابم بیایند  
یادم هست که در حرم شون دعا و راز و نیاز می کردم، ولی در خاطر من نیست که چه  
دعایی بود، ولی این نماز تاثیر بسیار زیادی در من تحویل شدنم، داشت و باعث  
شد به خودم بیایم و تلاش کنم تا همیشه نمازم را سر وقت بخوانم و خوشحالم  
که خدا تنهام نگذاشت. بعد از اون خواب همیشه منتظرم که ساعتش برسه  
و وقتی که اذان می گن، فوراً برای گرفتن وضوع آماده می شم تا ادای وظیفه  
کنم و الان هیچ چیزی برای من با ارزش تر از نماز نیست. و از آن روز خیلی به خدا  
نزدیک تر شده ام...

امیدوارم که ما مسلمونان هم هیچ وقت تو نماز خواندن تنیلی نکنیم. خدا همه  
ما رو می بیند و به یاد بنده هایش هست و هر موقع بیدار این خاطره می افتم از  
خدای خودم ممنون و سپاسگزار می کنیم.

• حمیدرضا صادقی | ...



## •گریه در نماز عید سعید فطر!

روز عید فطر بود، یادم نیست که چه سالی بود، فقط می‌دونم اولین سالی بود که به تکلیف رسیده بودم و فقط ۹ سال داشتم، همچنین اولین سالی بود که روزه می‌گرفتم، روز عید سعید فطر بود، اون روز صبح زود از خواب بلند شدم و صبحانه را حسابی خوردم و چون معلولیت داشتم، گفتم: زود از خانه در بیام و به نماز برسم و مسجد هم تا خانه مان یک ربع راه بود و نماز عید فطر رو هم بلد نبودم و همش فکر می‌کردم که در نماز عید فطر همش باید گریه کنم، تا خدا روزه و نماز من را قبول کند، من هم در اولین صف‌های نماز بودم، از اول نماز تا آخر نماز گریه می‌کردم و وقتی نماز تمام شد و بقیه نمازگزاران که همسایه بودند گفتند: «دخترم چرا گریه می‌کردی؟»

من هم گفتم: «مگه نباید در نماز عید فطر گریه کرد!»...

این داستان گذاشت، چند روز بعد برای نماز به مسجد رفتم، روحانی مسجد



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۴۲۰ | .....

که داستان من رواز زبان همسایه هاشنیده بود، با چهره خندان من را صدا کرد و به خاطر این که دختری بودم، که تکلیف الهیم رو درست انجام می دادم، یه هدیه خوب به من داد و بعدش بهم نحوه صحیح خواندن نماز عید فطر رو به من آموزش داد.

• سمیرا زمانی | استان قزوین

### • مقید بودن به نماز اول وقت!

بنده در سال ۷۵ مجرد بودم و فکر می کنم فصل اردیبهشت یا خرداد بود، يك روز صبح قرار بود، جهت كمك به پدرم جهت آبیاری به باغ برویم و چون ایشان می دانست که من مقید به اقامه نماز هستم، مرا در حدود ۱۰ دقیقه مانده به اذان صبح بیدار کرد تا نماز را بخوانم و برویم...

من بعد از بیدار شدن از خواب متوجه شدم، که دارای عذر شرعی می باشم و از



آنجایی که نوجوان بودم و نمی توانستم موضوع را بیان کنم با خود فکر کردم هر طور شده باید نماز را بخوانم. لازم است بگویم در آن موقع شهر ما هنوز گازکشی نشده بود و آبگرمکن ها با گازوئیل گرم می شدند و اکثر مواقع خاموش و در صورت نیاز روشن می شد ، وقتی رفتم که ببینم آبگرمکن روشنه یا خاموش! دیدم که خاموش است و آن را روشن کردم و از آنجایی که نمی خواستم پدر و مادرم متوجه موضوع شوند، بعد از حدود ۵ دقیقه روشن شدن، رفتم حمام و آب آن طوری بود، که نمی شد به راحتی زیر آب سرد رفت اما من دقیقا یادم هست که با خودم گفتم:

«خدا یا کمکم کن هر طور شده باید غسل نمایم و نمازم را بخوانم»

که این حرف باعث آرامشم شد و به زیر دوش رفتم و غسل کردم و نماز را خواندم، اگرچه از سردی آب همه بدنم سیخ سیخ شده بود، ولی به هر عنوان نماز را خواندم و خودم را به خوبی خشک کردم و بعد آمادگیم را جهت رفتن



## خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۴۴۰ | .....

به باغ اعلام کردم، که البته پدر و مادر موضوع را متوجه شده بودند و چون نمی خواستند، من خجالت بکشم، چیزی نگفتند و فکر می کنم این نمازی بود که به لطف خدا مورد قبول باشد ...

و آخرین کلام این که: «اگر تقید به خواندن نماز نباشه، به این راحتی انسان خود رو نمی تونه با آن شرایط و آسیب های کنونی سازگار بکنه، پس لازمه که هر لحظه از خدا بخاطر این نعمت سراسر خوبی که انسان رو می سازه و اون رو به ما هدیه کرده، تشکر کنیم و سپاسگذارش باشیم.»

• اسداله هنردوست | استان قزوین

### • عجله برای ارتباط با خدا!

دوستی دارم (به نام احسان) که هر وقت با هم به نماز جماعت می رفتیم همیشه یک حرکت از امام جماعت جلو تر بود ... چند باری هم به شوخی به او





تذکر می‌دادم .

ماه رمضان پارسال موقع نماز جماعت ظهر بود . حاج آقا مشغول خواندن اقامه بود ، همه ایستاده بودیم تا اقامه تمام شود به «الله اکبر» اقامه که رسید احسان باز هم با عجله به خیال اینکه حاج آقا تکبیر گفته با صدای بلند «الله اکبر» گفت و نمازش را بست ...

هم حاج آقا و هم همه کسانی که در صف های جلوی نماز بودن برگشتند و متعجب به احسان نگاه کردند ، حاج آقا با همان حالت تعجب و تبسمی که بر لب داشت ، رو به احسان کرد و گفت :

«شما بفرمائید جلو مثل اینکه عجله شما از ما برای ارتباط با خدا بیشتر است» ... من و بقیه از فرط خنده به دل هایمان چسبیده بودیم و تا آخر نماز فقط حواسم به همان «الله اکبر» احسان بود و جالب آن جا بود که بعد از شروع نماز احسان که کنار من ایستاده بود باز هم یک حرکت جلوتر از امام جماعت بود ، مثل



این که برایش عادت شده بود.

از آن روز به بعد موقع تکبیر گفتن امام جماعت یاد این خاطره می افتم و ناخوداگاه خنده ام می گیرد.

• مجتبی قادری | استان خراسان رضوی

## • مسجد که مال شما نیست!

اواخر پاییز و آسمان ابری بود، که من و مادرم برای خرید کفش زمستانی از خانه خارج شدیم و بعد خرید کفش هایم به خانه ی مادر بزرگش رفتیم و متوجه شدیم که کار بازسازی مسجد محله شان اتمام یافته و خاله و دختر خاله ی مادرم برای تمیز کردن مسجد رفته اند و مادرم هم آماده شد تا خود را در ثواب این کار شریک کند، به من هم گفت: «سمانه جان اگه تو هم می آیی بیا، برویم»  
من هم چون علاقه ی زیادی به مادر بزرگ داشتم، با تاخیر رفتم و وقتی می رفتم



باران زمین را شسته بود و من با هزار ذوق که اولین جایی که کفشامو می پوشم مسجده کفشامو به پا کردم و بادلی پر شوق به در مسجد رسیدم.

وقتی در زدم دختر خاله مادرم در را باز کرد و تا خواستم وارد بشم مانعم شد و گفت:

«پله هارو تمیز کردیم، بیایی تو کثیف می شن و بی آنکه لحظه ای تامل کنه در

وبست و رفت با بسته شدن در دلم من هم شکست و به درخت رو بروی مسجد

تکیه کرده بودم که دایی و پسر همان دختر خاله آمدند و در زدند که وارد مسجد

شدند، البته من ندیده بودن و دختر خاله نتوانسته بود مانع ورودشون بشه

یا... نمی دونم تا آمدم پشت سرشون وارد مسجد بشم، صدای بسته شدن در

باریختن تکه های شکسته ی دلم باهم به گوشم رسید...

با چشمای گریون رفتم به در اصلی مسجد که بسته بود و به صاحب مسجد گفتم:

«آقا جان این جابعد از خدا خانه ی شماست چون به اسم شما مزین شده ولی

در شوبه روم بستن اگه در موباز نکنی، دیگه ازت رو برمی گردونم و اسمتون میارم...



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۴۸ | .....

داشتم برمی گشتم که صدای درتوجه منو جلب کرد، اول دلم لرزید که کیه؟  
نکنه کسی حرفاموشنیده باشه من که خیلی آروم حرف می زدم، بعد دیدم که  
کارگرمسجد که برایش چایی برده بودن، داشت ظرفارومی بردودرهمان قسمتی  
که مامان وبقیه مشغول کاربودن رابازکرد ومن هم بعدازاین که دیدم دربسته  
نشد، داخل مسجدشدم، چون می دونستم صاحب مسجد امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى  
فَرَجَّهَ الشَّرِيفَ  
حرفاموشنیده و کارگرمسجد و واسطه ی ورودمن کرده وتا مادرم منو دید گفت:  
«گریه کردی؟» گفتم: «نه چیزی نیست...» وبادلی شادازاین که امامم هوامو  
داره نمازخواندم وهمانجا خوابم برده بود که مادرم صدایم کردوبه خانه آمدیم  
وازان روزبه بعد با امامم عهد کردم که نمازم رابه موقع بخونم وگاهی اوقات  
جمعه هادعاهای مخصوصه امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى  
فَرَجَّهَ الشَّرِيفَ رامی خونم.  
واما ماجرای دخترخاله که مانع ورودم شده بود، همان شب درخواب می بیند  
که قیامت شده روی پلی ایستاده وازترس قدرت حرکت نداره ومی ترسه بایه



لغزش کوچیک به دره ی زیرپل پرت بشه وهرچی خاله اش می گه دستتوبده  
کمکت کنم نمی تونه وباحالت بدی ازخواب می پره وفردای همان روز که  
منو می بینه معذرت خواهی وحلایت طلب کرد، که مادرم جای من گفت:  
«بخشیده» که دخترخاله گفت: «می خوام اززبون خودش بشنوم» که گفتم:  
«بخشیدمتون، ولی مسجد مال شما نبود، که هرکسی رو دوست داشتی راه  
دادی ومنوراه ندادی».

هروقت ازین خاطره یاد می کنم، بغض میاد سراغم، بغضی که بیشترش  
بخاطرمهربونیه امام مهربونمه وغفلت وبی وفایی خودم.....

• سمانه فتح آبادی |شهر کرج

## • گوشه ای از برکات دنیوی و آخروی نماز

تلویزیون برروی شبکه خبر جلب توجه می کرد. صحبت مهمی از رهبر معظم



انقلاب حواسم را به خود جمع کرد: « شما جوانان افسران جوان جنگ نرم  
باشید.»

آن زمان سوم دبیرستان بودم و تازه دیپلم کامپیوتر خود را دریافت کرده بودم.  
بعد از شنیدن فرمان جهادی معظم له به وجد آمدم و در فکر فرورفتم.

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل احوال دل خویشتم

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود

به کجایم روم آخر، نمایم وطنم

راه خود را، آری من می بایست از تخصص و تجربه ی خودم در حوزه ی علوم

کامپیوتر و همچنین علوم دینی برای به ثمر رسیدن فرمان رهبری استفاده

می کردم و به عنوان یک افسر پیاده نظام جوان جنگ نرم به کشورم خدمت

می کردم.



## .....| خاطرات نمازی | دفتر شماره چهار | ۱۵۱ |

در سخنرانی ها و همچنین احادیث، یکی از عوامل اصلی مشکلات جامعه اسلامی را عدم اهتمام جدی به نماز یافتیم.

«نماز معراج مومن» اسم پروژه ی من بود. اسمی که بعد از انتخاب آن با حدیث

پیامبر ﷺ آشنا شدم که فرمودند: «الصلاة معراج المومن». تصمیم خود را

گرفتم، ساخت وبلاگ مرجع و تخصصی در حوزه نماز با نام معراج مومن.

کم کم کارم را شروع کردم، اوایل روزی چندین ساعت بر روی محتوا تمرکز

می کردم و گاهی اوقات هم به فعالیت های جانبی سمعی و بصری می پرداختم.

در همان سال مسابقات وبلاگ نویسی دانشجویی آغاز شده بود و من در

شهرستان رتبه اول را کسب کردم.

نگاه ها به من جلب شده بود که چگونه یک نوجوان ۱۴ ساله در مسابقات

دانشجویی رتبه ی شهرستان را کسب کرده است. اولین برکت دنیوی نماز یک

پاکت پراز پول برای من بود. حتماً آن را خدا رسانده بود تا انگیزه ی مضاعف



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۵۲ | .....

به من هدیه کند. با انگیزه‌ی دوچندان، جدی‌تر و مصمم‌تر کار را ادامه داد. چندی بعد مرحله‌ی استانی مسابقات هم آغاز شد و این بار هم چشم‌ها خیره‌ی نوجوان کوچک شده بود که رتبه‌ی اول استانی را هم به افتخاراتش افزود. البته شاید این خود نماز و محتواهای جالبش بود که در این وبلاگ رخ نشان می‌داد و باعث جلب توجه همگان شده بود و من فقط عاملی برای باز نمایش آن بوده‌ام.

بعد از آن متوجه برگزاری مسابقات تخصصی وبلاگ نویسی نماز اصفهان توسط استاد اقامه نماز گردیدم. با این که رتبه نیاوردم، ولی یک هدیه‌ی ارزشمند برایم ارسال شد که مسیر را هموارتر و عزمم را استوارتر ساخت. یک لوح تقدیر از استاد قرائتی به همراه کتاب «۱۱۴ نکته از نماز» ایشان.

دیگر تبدیل به یک افسر پخته‌ی جوان جنگ نرم شده بودم که هم دستی در وبلاگ نویسی داشت و هم آگاه حوزه‌ی دینی بود.





## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۵۳ | .....

این بار کمی به جذاب سازی محتوا و همچنین ساختار خود وبلاگ پرداختم . مطمئن بودم که در دوره بعدی مسابقات تخصصی که این بار در چهارم حال و بختیاری میزبان بود به موفقیت قابل توجهی دست پیدا می کنم . به همین علت چندین بار هم به مرکز زنگ زد و جوایز نتایج شدم ، ولی به قول ما وبلاگ نویسان : نتایج

فقط یادم است که او اخر اردیبهشت بود و از سالن ورزشی ، خسته برگشته بودم ، مادرم که به خاطر من هر روز به سایت مسابقات سر می زد ، گفت نتایج اعلام شد . اما تو ....

با عصبانیت گفتم امکان ندارد و سریع پشت سیستم نشستم . «سید امیر حسین حسینی ؛ رتبه ی اول وبلاگ نویسی تخصصی نماز کشور» . فریاد شادی من به هوا خاست . چون جایزه اش را هم فهمیده بودم دیگر آرام و قرار نداشتم ، «حج عمره»



نتوانستم و شاید قسمت نبود که در شهر کرد برای دریافت جایزه حضور پیدا کنم، به خاطر همین روزی فرماندار شهرمان با من تماس گرفت و گفت: «این هفته در نماز جمعه حاضر باش تا جایزه ات را دریافت کنی».

سرازی پانمی شناختم. پدرم هم به من قول یک کامپیوتر جدید را داده بود، زیرا کامپیوتر من خیلی ضعیف و قدیمی بود.

بالاخره در روز جمعه همراه یکی از دوستانم به نماز جمعه رفتم. امام جمعه‌ی شهرمان رامی شناختم، در اتاقش قبل از شروع خطبه‌ها حضور پیدا کردم و با استقبال غیرمنتظره و گرم او مواجه شدم و از او خواستم تا دقایقی برای حاضران صحبت کنم، که ایشان هم قبول کردند.

بین دو نماز صدایم زدند و هدیه را به من تحویل دادند و من هم به قول یکی از دوستانم سخنرانی آتشینی را ایراد کردم. آن قدر مردم خوش شان آمده بود که صدای صلوات و تکبیر و تشویق شان من را لحظه‌ای به عرش برد. همان



زمان رییس دانشگاه شهرنیز کامپیوتری را با تمام امکانات به من هدیه کرد. دیگر تمام آن هایی که از مسئولین و مردم باید مرا می شناختند، شناختند. چندی بعد هم توفیق شد با استاد قرائتی دیداری کوتاه در حرم رضوی داشته باشم و از رهنمودهای شان بهره مند گردم.

دیگر حدیث « الصلاة معراج المومن » برایم معنی پیدا کرده بود. تازه این ها که گفتم برکات دنیوی قدم در راه نماز بود. وقتی نماز می تواند یک نوجوان را در دنیا به معراج برساند، آخرت او را چکار خواهد کرد؟ ...

حالا من سید امیر حسین حسینی صاحب امتیاز و بلاگ بین المللی و تخصصی نماز معراج مومن هستم که تقریباً از تمام کشورهای دنیا بازدید و بلاگ داشته ام و به عنوان لینک اول موتورهای جستجو و بلاگم را عرضه می دارم؛ هر شب به مسجد می روم و همچنان از برکات دنیوی و آخروی نماز بهره مندم.



## • هیچ وقت برای ارتباط با خدا دیر نیست!

من یک روز سهل انگاری کردم و نماز خوندن (نماز ظهر و عصر) رو به آخر وقت موکول کردم، بعد یهو دیدم پدرم اومد و گفت: « باید بریم استقبال عمه که از کربلا داره میاد... » و من هم مجبور شدم که مهیای رفتن بشم ...

موقع ای که به درب خانه عمه رسیدیم، من نیم ساعت به قضا شدن نمازم مونده بود (درب خونه عمه ام قفل بود، چون همه رفته بودن استقبال) من هم به فکر چاره افتادم و سریع به سراغ صندوق عقب ماشین رفتم و یک گونی پیدا کردم و جلوی خونه و تو پیاده روی پهن کردم (از قبل وضو داشتم) و با یک سنگ شروع به نماز خوندن کردم ...

وقتی نماز تموم شد و به داخل ماشین آمدم، یادم رفت بگم که ۲ تا دختر که از لحاظ حجاب وضع مناسبی نداشتند، تمام وقت، نماز خوندن منو می دیدن و بعد از تمام شدن نمازم اومدن به من گفتند: « که تحت تاثیر قرار گرفتند و



.....|خاطرات نمازی|دفتر شماره چهار|۱۵۷|.....

یه جورایی از وضعیت خودشون، خجالت کشیدن»... و اون موقع بود که یه حس غیر قابل وصف بهم دست داد و یک خاطره معنوی تو ذهنم نقش بست و مناسب دیدم که این خاطره رو بفرستم شاید، دیگران هم بیدار شوند...

• محمد فاضل ضیاء الدینی **شهرزندی کرمان**

## • نماز آقای داماد در امامزاده علیه السلام

قبل این که بریم تالار، بنا بر رسم خنوادگی ما، باید می رفتیم خونه بابام برای خدا حافظی و بعد هم حرکت به سمت تالار عروسی.

رفتیم خونه بابا، گریه وزاری و خلاصه الوداع...

همه کارامون سریع پیش رفته بود. مجبور بودیم یکی دو ساعتی تو شهر چرخ بزنیم، تا مهمونا برس تالار و این شد که همزمان با اذان رسیدیم جلوی امامزاده

هارون علیه السلام



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۵۸ | .....

آقا داماد می خواست نماز بخونه. از راننده خواست که برایش جلوی امام زاده نگه داره. (شرایط اونجا طوری نبود که من هم از ماشین پیاده شم و مجبور بودم نماز رو تو تالار بخونم)

راننده و ایساد و آقا داماد رفت نماز.

دیدم، راننده نشسته تو ماشین و تکون نمی خوره. بهش گفتم آقای راننده نگران من نباشید من تنها تو ماشین می شینم. شما برید نماز بخونید... (جوری حرف زد که، مثلا راننده دوست داره، بره نماز، ولی بخاطر من نمیره) گفت: عروس خانم مطمئنید؟ می دزدنتونا (هوا خیلی گرم بود و مجبور بود ماشین روشن بزاره تا کولر روشن باشه. برا همین می ترسید یکی بیاد ماشینو بر داره بره)...

منم گفتم: نه! من حواسم هست. شما برید.

این شد، که راننده هم تو عمل انجام شده، قرار گرفت و اون شب رفت و نماز



اول وقت خوند.

والبته یه جنبه ی دیگه ی این کار، نفس این حرکت ماتوی خیابون بود که یه ماشین عروس وایساده کنار امامزاده ای برای نماز و... هر کی از اونجا رد می شد، یه نگاهی می کرد، تبریکی می گفت و بالبخند می رفت...

• ربابه قاضی سیاهمزی | شهرشت

## • ضَرَبْ، ضَرَبَا!

کلاس سوم که بودم یک خانواده به کوچه مان نقل مکان کردند و شدند همسایه مان. آن ها یک پسرِ حدوداً دوازده، سیزده ساله داشتند. اسم او هم حسین بود.

خیلی سریع با بچه های کوچه رفیق شد و یک سال مهلت اجاره خانه شان هم



## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۶۰ | .....

به همان سرعت تمام شد و از کوچه‌مان رفتند. یک سال ندیدمش تا این که یک روز که در حال چرخیدن توی کوچه‌های محله‌مان بودم، نزدیک اذان مغرب از جلوی درِ یک مسجد گذشتم و چون دیدم نزدیک اذان است، تصمیم گرفتم تا نماز را بخوانم و بعد به ولگردی ام ادامه دهم.

داخل مسجد شدم و وضو گرفتم و رفتم نشستم یک گوشه و منتظر شدم تا اذان بگویند. چند نفری هم به صورت پراکنده توی مسجد نماز می خواندند و نیایش می کردند که همه شان عبا برتن کرده بودند. در یک زاویه از مسجد پسر نوجوانی ایستاده بود و نماز می خواند و عبا برتن داشت.

دقت که کردم، دیدم همان حسین همسایه است. به او نزدیک شدم و منتظر شدم تا نمازش تمام شود. نمازش که تمام شد، سلام کردم و نشستم به صحبت کردن با او.

می گفت بعد از چند سال تنبل و بی هدف بودن در زندگی، پشیمان شده و به





## خاطرات نمازی دفتر شماره چهار | ۱۶۱ | .....

سفارش پدرش به حوزه علمیه می رود و با علاقه درس می خواند و جزو ممتازها هم هست.

آن موقع که توی کوچه مان زندگی می کردند، با وجود سن زیادش، به خاطر تجدیدی های فراوانی که داشت - کلاس پنجم بود - به زور کمر بند به مدرسه می رفت و فکرش هیچ سمت درس و مشق نبود.

می گفت بعد از این که پنجم را تمام کرده دیگر نمی خواسته که به مدرسه برود، ولی بعد یک هو متحول شده و بعد از پشیمانی شدید به حوزه علمیه رفته و شروع کرده به درس خواندن.

از وضعیت و حال و روز من که پرسید، شروع کردم به نالیدن از زمین و زمان؛ آن موقع تازه کارنامه های نوبت اول مان را داده بودند و من به خاطر کم آوردن یک نمره، آن هم از «ورزش»، معدلم شده بود ۱۹٫۹۶ و از «علی رحیمی» عقب مانده بودم!



نفهمیدم چه شد که یک هو یک لبخندی ملیح آمد، روی لب‌هایش و از وضعیت درس ریاضی ام پرسید.

گفتم: «که ریاضی ام خیلی خوب است و همیشه بیست می‌گیرم».

لبخندش ملیح تر شد و یک پیشنهاد خیلی عجیب داد.

گفت: «در عوض این که من به او ریاضی یاد بدهم، او هم حاضر است که به من «صرف» یاد بدهد».

من نمی‌دانستم صرف چیست و وقتی که از «ضَرَب، ضَرَبَا» گفتم، خیلی سریع یادم آمد که گاهی پدرم هم همین الفاظ را پشت سرهم تکرار می‌کرد.

و به عبارتی هم قواعد کتاب عربی خودمان بود، کنجکاو و مشتاق تر شدم و موافقت کردم که از فردای همان روز، در همان مسجد، قبل از نماز مغرب، در عوض یاد دادن ریاضی به او، از او «ضَرَب، ضَرَبَا» یاد بگیرم.

از آن موقع سال‌ها می‌گذرد و هنوز «ضَرَب، ضَرَبَا»، همان اولین یاداش نماز





در تلگرام نیز، همراه ما باشید

عضویت